

گفت: من امشب جایی نمی‌روم، سواران دیگری را بفرستید تا ببینیم چه می‌کنند.
 ابن ابی سبزه، از عبدالواحد بن ابی عون، و او از قول اُمّ سلمه همسر پیامبر (ص) برایم نقل کرد که اُمّ سلمه می‌گفت: نیمه‌های شب در خیمه پیامبر (ص) بودم و آن حضرت خواب بودند که ناگاه هیاهوی بگوشم رسید، و شنیدم کسی می‌گوید: یا خیل الله! و این شعاری بود که پیامبر (ص) برای مهاجران تعیین فرموده بود. پیامبر (ص) از صدای او بیدار شدند و از خیمه بیرون رفتند. گروهی از صحابه کنار خیمه پاسداری می‌دادند که عبّاد بن بشر هم جزء ایشان بود. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر است؟ عبّاد گفت: امشب نوبت پاسداری عمر بن خطّاب است، و صدای اوست که با «خیل الله» یاری می‌طلبد و مردم به سوی او در حرکتند. صدای او از محله حُسیکه ما بین ذباب و مسجد فتح بگوش می‌رسد. پیامبر (ص) به عبّاد بن بشر فرمود: برو و ببین چه خبر است و ان شاء الله برگردی و خبرش را برایم بیاوری! اُمّ سلمه می‌گوید: من بر در خیمه ایستاده بودم، و آنچه می‌گفتند گوش می‌دادم. پیامبر (ص) همچنان ایستادند تا عبّاد بن بشر برگشت و گفت: عمرو بن عبّود با گروهی از سواران دشمن از جمله مسعود بن رُحیه بن نویره با سوارانی از غطفان حمله آورده‌اند و مسلمانان مشغول تیراندازی و پرتاب سنگ به طرف آنها هستند.

اُمّ سلمه گوید: پیامبر (ص) وارد خیمه شدند و زره و مغفر پوشیده بر اسب خود سوار شدند، و همراه اصحاب بیرون رفتند تا به آن محل بروند. چیزی نگذشت که خوشحال برگشته و فرمودند: خداوند آنها را برگرداند، و گروه زیادی از آنها زخمی شدند. گوید: پیامبر (ص) دوباره خوابیدند و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم که دومرتبه هیاهوی شنیدم. پیامبر (ص) از خواب پریده و فریاد زدند: ای عبّاد بن بشر. گفت: گوش بفرمانم. فرمود: ببین چه خبر است. او رفت و برگشت و گفت: ضرار بن خطّاب است که با سواران مشرکان از جمله عیینة بن حصن و سواران غطفانی در محل کوه بنی عبید حمله آورده است، و مسلمانان هم مشغول تیراندازی و پرتاب سنگ شده‌اند. پیامبر (ص) به خیمه برگشتند، زره پوشیده بر اسب خود سوار شدند و با یاران خود به آن سمت حرکت فرمودند و تا هنگام سحر برنگشتند. هنگام سحر بود که پیامبر (ص) برگشته و فرمودند: با حالت گریز عقب نشینی کردند و تعداد زیادی نیز از آنها زخمی شدند.

سپس همراه اصحاب نماز صبح گزاردند و نشستند. اُمّ سلمه می‌گفت: من در جنگهای گوناگونی که در آن ترس و کشتار حکم فرما بود، در خدمت پیامبر (ص) بودم، مانند جنگ مُرسِیع، خیبر، حُدیبیه و فتح مکه و حنین. هیچکدام از این جنگها پیامبر (ص) را به اندازه

جنگ خندق بزرگتر نیفتاد و برای ما هم هیچکدام ترسناک‌تر از خندق نبود. علت آن هم این بود که مسلمانان همچون درخت پرشاخ و برگی بودند، و ما از طرف بنی قریظه در مورد حمله به زنها و بچه‌ها اطمینان نداشتیم. لذا مدینه تا صبح پاسداری می‌شد و تمام شب بانگ تکبیر در مدینه بلند بود. شب را با ترس به صبح می‌آوردند، تا آنکه خداوند متعال دشمنان را خشمگین برگرداند، و خیری به ایشان نرسید، و خداوند متعال مؤمنان را در جنگ کفایت فرمود.

ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد که، محمد بن مسلمه گفته است: شبی گرد خیمه پیامبر (ص) پاسداری می‌دادیم و آن حضرت خواب بود، چنانکه صدای نفسهای بلند او را می‌شنیدیم. ناگاه تعدادی سوار بر بالای کوه سلع ظاهر شدند که نخست عبّاد بن بشر متوجه ایشان شد و ما را خبردار کرد. من به طرف سواران حرکت کردم، و عبّاد بن بشر در حالی که دست به قبضه شمشیر خود داشت، همچنان بر در خیمه ایستاده و مرا نگاه می‌کرد. من برگشتم و گفتم: سواران مسلمان و خودی هستند که به سرپرستی سلمه بن اسلم بن خریش بر بالای کوه آمده‌اند. و سر جای خود برگشتیم.

محمد بن مسلمه می‌گفت: در جنگ خندق شبهای ما هم چون روز بود تا اینکه خداوند متعال گشایشی در آن ایجاد کرد.

خارجة بن حارث و ضحاک بن عثمان از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می‌گفت: ترس ما در مورد حمله بنی قریظه به زنان و بچه‌های مقیم مدینه از قریش بیشتر بوده تا اینکه خداوند گشایشی در آن ایجاد کرد.

گویند، کافران میان خود نوبت گذاشته بودند؛ يك روز ابوسفیان بن حرب با یاران خود عهده‌دار سپاه بود، و يك روز هبیره بن ابی وهب، و يك روز عکرمه بن ابی جهل، و يك روز ضرار بن خطّاب. آنها سواران خود را به طور پراکنده میان مُذاد و راتج به حرکت درمی‌آوردند و با لشکر متفرق خود گاه جمع شده و گاهی پراکنده می‌شدند، تا اینکه کار بالا گرفت و مردم سخت ترسیدند. دشمن، تیراندازان خود را جلو آورده بود، و تیراندازانی مانند جَبان بن عرقه، و ابواسامه جُشمی، و برخی دیگر از قبایل غیرمشهور با آنها بودند. روزی این تیراندازان اقدام به ساعتی تیراندازی کردند و همه آنها يك هدف داشتند که خیمه پیامبر (ص) بود.

پیامبر (ص) در حالی که زره و مغفر پوشیده بود ایستاده بودند؛ و هم گفته‌اند که سوار بر اسب خود بودند. جَبان بن عرقه تیری به سعد بن معاذ انداخت که به رگ بزرگ دست سعد خورد. جَبان بن عرقه گفت: بگیر که من پسر عرقه هستم! و پیامبر (ص) در پاسخ فرمودند: خداوند چهره‌ات را به آتش کشاند! و گفته شده است که ابواسامه جُشمی سعد را تیر زده است،

و سعد زره بر تن داشت.

عایشه همسر پیامبر (ص) می گوید: پیش از اینکه احکام حجاب وارد شود مادر کوشک بنی حارثه بودیم، و مادر سعد بن معاذ هم با ما بود. در این موقع سعد بن معاذ بر ما گذشت و بر تن او اثر عطر خلوق بود، و من کسی را در استعمال آن عطر بهتر از سعد ندیده ام. سعد زرهی بر تن داشت که آستینهای آن را بالا زده بود، و به خدا قسم در آن روز من از آنچه بر او آمد، می ترسیدم. در آن هنگام سعد زوین را در دست خود حرکت می داد و این شعر را می خواند:

لَبْتُ قَلِيلًا بِذِكْرِ الْهَيْجَا حَمَلٍ مَا أَحْسَنَ الْمَوْتَ إِذَا حَانَ الْأَجَلُ
اندکی صبر کن تا حمل جنگ را درک کند.

هنگامی که اجل رسیده باشد چقدر مرگ خوب است.

مادر سعد به او گفت: پسرکم زودتر به رسول خدا پیوندد! به خدا قسم تأخیر کرده ای. عایشه گوید: من به مادرش گفتم: دوست می داشتم که زره سعد تا سرانگشت او را ببوشاند. گفت: آنچه خداوند مقدر فرموده باشد، خواهد شد. و مقدر شده بود که در آن روز او تیر بخورد، و چون خبر رسید که او تیر خورده است، مادرش گفت: وای بر من از کوه استوارم. رؤسای کافران تصمیم گرفتند که فردا دسته جمعی حمله کنند. به این جهت ابو سفیان بن حرب، و عکرمه بن ابی جهل، و ضرار بن خطاب، و خالد بن ولید، و عمرو بن العاص، و هبیره بن ابی وهب، و نوفل بن عبدالله مخزومی، و عمرو بن عبد، و نوفل بن معاویه دبلی، همراه گروه دیگری برگرد خندق شروع به حرکت کردند. رؤسای غطفان هم، یعنی عیسنه بن حصن، و مسعود بن رخیله، و حارث بن عوف و رؤسای قبیله بنی سلیم، و از بنی اسد طلیحه بن خویلد نیز همراهشان بودند. این گروه پیادگان را پشت سر گذاشتند، و خود در جستجوی نقطه باریکی از خندق بر آمدند تا از آن جا با اسبهای خود به سوی پیامبر (ص)، و اصحاب آن حضرت هجوم برند. اتفاقاً به جای تنگی رسیدند که مسلمانان از آن غفلت کرده بودند. آنها شروع به پراندن اسبان خود کرده، و می گفتند: این مکر و حيله است و عرب هرگز چنین مکر و خدعه ای نمی کند. و گفتند، مردی ایرانی همراه اوست که او این راهنمایی را کرده است. بعد گفتند، به هر حال چه کسی از اینجا عبور می کند؟ و عکرمه بن ابی جهل، و نوفل بن عبدالله، و ضرار بن خطاب و هبیره بن ابی وهب، و عمرو بن عبد از خندق عبور کردند، و دیگران همان طرف خندق ماندند و از آن عبور نکردند. به ابوسفیان گفته شد، تو عبور نمی کنی؟ گفت: حالا

که شما گذشتید، اگر محتاج به ما شدید ما هم خواهیم آمد.

در این موقع عمرو بن عبد شروع به همآورد طلبی کرد، و این رجز را می خواند:

و لقد بُححت من النداء و لجمعکم هل من مبارز

از بس که به جمع شما فریاد کشیدم

که همآوردی هست؟ صدایم گرفت

عمرو در آن روز برانگیخته شده بود، و خونخواهی می کرد. او در جنگ بدر شرکت کرده و زخمی شده بود، و در جنگ احد شرکت نکرده، و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده بود، مگر اینکه از محمد (ص) و یارانش انتقام بگیرد. او در آن موقع سالخورده بود؛ گویند، به نود سالگی رسیده بود.

چون او همآورد طلبید، علی (ع) برخاست و خطاب به رسول خدا (ص) گفت: من با او مبارزه خواهم کرد! و تا سه مرتبه این امر تکرار شد. و به واسطه شجاعت و اهمیت عمرو گویی بر سر مسلمانان مرغ نشسته و همگی سکوت کرده بودند.

پیامبر (ص) شمشیر خود را به علی (ع) لطف فرمود، و به دست خود عمامه بر سرش پیچید، و دعا فرمود و عرض کرد: پروردگارا او را بر دشمن یاری فرمای! گوید، عمرو پیش آمد و سوار بر اسب بود، و علی (ع) پیاده. علی (ع) به او گفت: تو در جاهلیت می گفتی هیچ کس نیست که سه حاجت از من بخواهد مگر اینکه يك حاجت او را بر می آورم. گفت: همچنین است. علی (ع) فرمود: من نخست از تو دعوت می کنم که گواهی دهی بر اینکه خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) رسول اوست، و تسلیم امر پروردگار جهانیان شوی. عمرو گفت: ای برادر زاده از این بگذر. فرمود: دیگری این است که به سرزمین خود برگری، اگر محمد (ص) راستگو باشد تو در پناه او به سعادت می رسی، و اگر غیر از این باشد، آنچه که تو می خواهی دیگران انجام می دهند. گفت: این چیزی است که زنان قریش هرگز در آن باره صحبت نخواهند کرد، من عهدی را که می باید، با خود بسته ام و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده ام، تقاضای سوم تو چیست؟ علی (ع) فرمود: جنگ. عمرو خندید و گفت: این دیگر صفتی است که فکر نمی کردم کسی از عرب در آن مورد، مرا به بخل متهم کند، ولی من خوش نمی دارم کسی مثل تو را بکشم، مخصوصاً که پدرت هم ندیم من بوده است؛ برگرد که تو تازه جوانی، و من می خواهم با دو سالخورده تر قریش که ابوبکر و عمرند بستیزم. علی (ع) فرمود: به هر حال من تو را به مبارزه دعوت می کنم و دوست دارم که تو را بکشم. عمرو اندوهگین شد و از اسب خود فرود آمد و آن را پی کرد.

جابر گرید: آن دو بیکدیگر نزدیک شدند، و گرد و غباری برخاست که آن دو را نمی دیدیم، از پس آن تکبیر شنیدیم، و دانستیم که علی (ع) او را کشته است. یاران عمر و هراسان روی به گریز نهادند، و اسبهای ایشان آنها را از خندق رد کرد. فقط اسب نوفل بن عبدالله او را در خندق افکند، و مسلمانان آن قدر سنگ به او زدند که کشته شد. دیگران هم گریختند، زبیر بن عوام، و عمر بن خطاب از پی ایشان رفتند، و ساعتی آنها را تعقیب کردند. ضرار بن خطاب با نیزه به برادر خود عمر بن خطاب حمله آورد، و همینکه نیزه او به پوست عمر رسید آن را برداشت و گفت: این نعمت بزرگ را پیاد داشته باش، زیرا من سوگند خورده ام که دستهایم به خون کسی از قریش آلوده نگردد.

ضرار پیش ابوسفیان و دیگر یاران خود برگشت، و آنها نزدیک کوه بنی عبید ایستاده بودند. و هم گفته اند که زبیر بر نوفل بن عبدالله بن مغیره با شمشیر حمله کرد و بایک ضربه او را به دو نیمه کرد؛ حتی چوبه و بند اصلی زین را هم برید. گفته شده است که دوش اسب را هم درهم درید. کسی به او گفت: به خدا قسم شمشیری همچون شمشیر تو ندیده ایم! و او می گفت: ارتباطی به شمشیر ندارد، قدرت با زوری من است.

عِکْرَمَه و هُبیره هم گریختند و خود را به ابوسفیان رساندند. زبیر به هُبیره هم حمله کرد و ضربه ای به انتهای زین زد که موجب شد زره ارزشمندی که بر پشت اسب بسته بود باز شده و بیفتد؛ و زبیر آن را برای خود برداشت. عِکْرَمَه هم ضمن گریز نیزه خود را انداخت. چون پیش ابوسفیان رسیدند، ابوسفیان گفت: امروز روزی است که برای ما چیزی در آن نبود، باز گردید! این بود که قریش پراکنده شده، و به سمت وادی عقیق عقب نشینی کردند. غطفان هم به منازل خود برگشتند، ولی قرار گذاشتند که فردا همگی با هم حمله کنند و هیچ کس از آن خودداری نکند. قریش و غطفان در آن شب به تحریض و ترغیب یاران خود پرداختند، و پیش از طلوع خورشید در کنار خندق حاضر بودند.

پیامبر (ص) هم اصحاب خود را به جنگ ترغیب و تحریض فرمود، و به آنها وعده داد که اگر تسکیبایی و رزندی پیروزی از ایشان خواهد بود. کفار مسلمانان را بالشرکهای خود از هر سو محاصره کرده و همه اطراف خندق را گرفته بودند.

ضحاک بن عثمان، از عبیدالله بن مقسم، از جابر بن عبدالله، برایم روایت کردند که گفته است: کفار تمام آن روز را با ما جنگ کردند و لشکرها را به حرکت درآوردند. خالد بن ولید با لشکری عظیم به سوی پیامبر (ص) حرکت کرد. جنگ تمام آن روز تا قسمتی از شب ادامه داشت، و پیامبر (ص) و مسلمانان نتوانستند مواضع خود را ترک کنند؛ حتی پیامبر (ص)

نتوانستند نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را بگذارند. یاران پیامبر (ص) می گفتند: ای رسول خدا، ما نتوانستیم نماز بگذاریم! و پیامبر (ص) در پاسخ می فرمود: من هم به خدا قسم نتوانستم که نماز بگذارم! تا اینکه سرانجام خداوند متعال دشمن را متفرق کرد، و در حالی که پراکنده شده بودند به اردوگاههای خود برگشتند. مسلمانان گرد خیمه پیامبر (ص) جمع شدند، و اُسَید بن حُضَیر همراه دویست نفر از مسلمانان در کنار خندق ماند.

در همان حال سوارانی از دشمن، که خالد بن ولید فرماندهی آنها را بر عهده داشت، به خیال شیبخون زدن به لبه خندق آمدند که مسلمانان ساعتی با آنها درگیر شدند. وحشی هم در سپاه کافران بود، و زویین خود را به طُفیل بن نُعمان که از بنی سلمه بود پرتاب کرد و او را کشت. وحشی بعدها می گفت: خداوند متعال، حمزه و طُفیل را با زویین من گرامی داشت (به درجه شهادت رسیدند. - م.) و مرا به دست آن دو خوار و زبون نکرد.

چون پیامبر (ص) به محل خیمه خود رسیدند، به بلال دستور اذان دادند و او هم شروع به گفتن اذان کرد. عبدالله بن مسعود می گفت: پیامبر (ص) به بلال دستور دادند که اذان بگوید، و اقامه برای نماز ظهر، و پس از آن برای نمازهای دیگر آن روز اقامه گفت.

این ابی ذئب هم در این مورد برایم مطلبی نقل کرد. که در نظر من صحیح تر است. او با اسناد خود از ابوسعید خدری نقل می کرد که گفته است: روز جنگ خندق تا پاسی از شب گذشته، همچنان درگیر بودیم تا اینکه خداوند متعال خود، ما را کفایت فرمود، و در این مورد چنین فرموده است: و كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَ كَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزًا. کفایت کرد خدای تعالی یاری مؤمنان را در جنگ و خدای تعالی راست قوت و عزت.

پیامبر (ص) بلال را فرا خواندند، و دستور اذان دادند، و نماز ظهر را به بهترین صورت گزاردند؛ سپس نماز عصر را به بهترین صورتی که در وقت خود می خواندند، خواندند؛ و سپس نماز مغرب و عشاء را هم به همان ترتیب خواندند. این موضوع پیش از آن بود که حکم نماز خوف نازل شود که ضمن آن خداوند می فرماید: فَاِنْ خِفْتُمْ فَرَجَالًا اَوْ رُكْبَانًا فَاِذَا اَمْتُمْ فَادْكُرُوا لِلّٰهِ كَمَا عَلَّمَكُم مَّا لَمْ تَكُونُوْا تَعْلَمُوْنَ - اگر از کافران بترسید نماز را ایستاده و به حال جماعت، یا همچنان که سواره هستید تنها تنها به ضرورت بگزارید، چون ایمن شدید از دشمن خدای تعالی را شکر آرید و نماز را تمام گزارید.

(۱) بخشی از آیه ۲۵، سوره ۳۳.

(۲) سوره ۲، آیه ۲۴۵.

ابن عباس هم در این مورد گفته است: پیامبر (ص) می فرمودند: در آن روز مشرکان ما را از نماز عصر باز داشتند؛ خداوند اندرون آنها و گورهایشان را پر از آتش کند. بنی مخزوم کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و تقاضا کردند که لاشه نوفل بن عبدالله را با پرداخت فدیة بخرند. پیامبر (ص) فرمود: لاشه او همچون لاشه خر است، و دریافت بها را خوش نداشتند.

هنگامی که مشرکان در آن شب برگشتند دیگر جنگ دسته جمعی در نگرفت، ولی آنها گروههایی را به خیال شیخون زدن، اعزام داشتند.

در آن شب دو گروه از مسلمانان هم به یکدیگر برخوردند، و متوجه یکدیگر نشده و هر گروه پنداشتند که گروه دیگر دشمن است، و میان آنها برخوردهایی پیش آمد، و منجر به زخمی و کشته شدن گروهی گردید، که ما اطلاعی از اسامی کشته شدگان نداریم. سپس هر دو گروه شعارهای اسلامی داده، و دست از یکدیگر برداشتند. شعار مسلمانان این بود «حم - لا يُنصرون». آنها به حضور پیامبر (ص) رسیدند و موضوع را به آن حضرت گزارش دادند. پیامبر (ص) فرمود: زخمی شدن شما در راه خدا بوده است، و هر کس از شما کشته شده، شهید محسوب می شود.

پس از آن هرگاه گروههایی از مسلمانان به یکدیگر می رسیدند شعار می دادند که درگیر نشوند، و سنگ و تیری به یکدیگر نیندازند.

مسلمانان آن شب تا صبح به نوبت در اطراف خندق پاسداری می دادند، و مشرکان هم همچنان تا صبح برگرد خندق می گشتند.

گروید: گروهی از مسلمانان که از اهالی بالای مدینه بودند، به خانه های خود سرکشی می کردند. پیامبر (ص) به آنها می فرمود: من بر شما از بنی قریظه می ترسم. و پس از اینکه آنها اصرار زیادی کردند، فرمود: پس هر کس از شما که می رود مسلح باشد که من از بنی قریظه مطمئن نیستم، و آنها در راه شما آیند. و هر کس از ایشان که می رفت، کوه سلع را دور می زد و به مدینه وارد می شد، و از آنجا به محله بالای مدینه می رفتند.

مالك بن انس، با اسناد خود از ابی السائب، خدمتکار هشام بن زُهره برایم نقل کرد که گفته است: به خانه ابوسعید خدری رفتم و دیدم که نماز می خواند. نشستم و منتظر ماندم تا نمازش را بگذارد. در این موقع صدای خش خشی در زیر تخت او در اطاقش شنیدم، و ناگهان متوجه ماری شدم، برخاستم که مار را بکشم، او اشاره کرد که بنشینم. نشستم و ابوسعید سلام نماز را داد، و به اطاقی در خانه اشاره کرد، و گفت: این اطاق را می بینی؟ گفتم: آری. گفت: در

این اطاق جوان تازه دامادی زندگی می کرد، و همراه ما به جنگ خندق آمده بود، او در نیمه های روز از پیامبر (ص) اجازه می گرفت که به همسر خود سرکشی کند. روزی از پیامبر (ص) اجازه گرفت، حضرت فرمودند: اسلحه خودت را بردار، زیرا من بر تو از بنی قریظه می ترسم. گوید: مرد سلاح خود را برداشت، و چون به خانه رسید، همسر خود را دید که میان دو در خانه ایستاده است. او ناراحت شد و نیزه خود را برای کوبیدن به همسرش آماده ساخت. همسرش گفت: نیزه ات را نگهدار و بین در اطاعت چه می بینی. او نیزه خود را نگهداشت، و چون داخل خانه شد، ماری را دید که بر روی رختخوابش حلقه زده است، او نیزه خود را به کمر مار فرو کرد و آن را بر سر نیزه بیچید، و از اطاق بیرون آمد، و نیزه خود را در حیاط به زمین فرو برد. در این هنگام مار بر بالای نیزه جنب و جوشی کرد، و ناگاه آن جوان افتاد و مرد. و ما نفهمیدیم که آیا مار زودتر مرد یا جوان.

ابو سعید گوید: ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم، و مطلب را گفتیم و تقاضا کردیم که از خدا بخواهد که او را زنده کند. فرمود: برای دوست خود استغفار کنید. سپس فرمود: در مدینه گروهی از جن هستند که مسلمان شده اند، هرگاه چیزی از آنان دیدید سه روز آن را مهلت دهید، پس از آن اگر چیزی از آن دیدید بکشیدش که شیطان است.

قدامة بن موسی، از عایشه دختر قدامه نقل کرد که پدرش گفته است: خواهر زاده خود این عمر را فرستادیم که برایمان خوراک و بالاپوش بیاورد که بشدت از گرسنگی و سرما در عذاب بودیم. این عمر شبانه از کوه سلع پایین آمد، و آنجا خواب بر او غلبه کرد و تا صبح همانجا خوابید. ما نگران او شدیم، من شخصاً به جستجوی او برآمدم و او را خفته یافتیم در حالیکه آفتاب بر او می تابید. من گفتم: نماز، آیا امروز نماز خوانده ای؟ گفت: نه. گفتم: زود نماز را بگذار. و او با عجله برخاست و به سوی آب رفت که وضو بگیرد، و من به خانه خود رفتم و مقداری خرما و لحافی آوردم. ما که گروه زیادی بودیم همگی از این لحاف استفاده می کردیم. هر کس که به پاسداری می رفت سخت سرما می خورد، و چون برمی گشت زیر همان يك لحاف جمع و گرم می شدیم، تا خداوند گشایشی عنایت فرمود. پیامبر (ص) می فرمود: من با باد صبا یاری شدم و قوم عاد با دُبور نابود گردیدند.

ابن عباس رضی الله عنه می گفته است: باد جنوب به سوی باد شمال آمد و گفت: به یاری خداوند و رسولش بشتاب. باد شمال گفت: آزاده در شب حرکت نمی کند. خداوند متعال باد صبا را برانگیخت که آتشی دشمنان را خاموش، و ریسمانهای خیمه هایشان را پاره کرد. عمر بن عبدالله بن ریاح انصاری، از قول قاسم بن عبدالرحمن رافع، که از قبیله بنی

عدی بن نجار بود، برایم نقل کرد که گفته است: مسلمانان در جنگ خندق گرفتار قحطی و گرسنگی شدید بودند، و خانواده‌ها هر چه می‌توانستند برای آنها می‌فرستادند. عُمَرَه دختر رواحه دخترک خود را با مشتی رطب که در کنج جامه اش بسته بود روانه کرد، و گفت: دخترکم، این را برای پدرت بشیر بن سعد، و داییت عبدالله بن رواحه ببر. دخترک راه افتاد تا به خندق رسید، و متوجه شد که پیامبر (ص) با اصحاب خود نشسته‌اند، و او در جستجوی آن دو بود.

پیامبر (ص) فرمودند: دخترکم بیا! این چیست که همراه داری؟ گفت: مادرم حاشتی برای پدر و داییم فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: آن را بیاور! گوید: آن را به رسول خدا (ص) تقدیم داشتم، آن را در دست گرفتم، و دستور فرمود تا پارچه‌ای پهن کنند و خرما را روی آن بریزند، و به جُعال بن سراقه فرمود: همه اهل خندق را فراخوان که برای چاشت حاضر شوند. پس همه گرد سفره حاضر شدند، و از آن خوردند و برخاستند، و هنوز آن قدر خرما باقی مانده بود که از اطراف سفره می‌ریخت.

شُعَیب بن عُبَّاد هم برایم از قول عبدالله بن مُعْتَب نقل کرد که گفت: اُمّ عامر اسهلی ظرف کوچکی که از خرما می‌مخلوط با آرد و روغن انباشته بود، برای پیامبر (ص) فرستاد، و آن حضرت در خیمه خود نزد اُمّ سلَمه بودند. اُمّ سلَمه به مقدار خوراک خود از آن برداشت، و سپس منادی پیامبر (ص) همه اهل خندق را به شام دعوت کرد، و همگی خوردند و سیر شدند و غذا همچنان دست نخورده باقی ماند.

محمد بن عبدالله، از زهری، از سعید بن مُسَیب برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت سیزده چهارده روز عملاً در محاصره بودند، به طوری که تقریباً همگی درمانده و عاجز شدند. پیامبر (ص) عرض کرد: پروردگارا ترا به عهد و پیمانت سوگند می‌دهم، آیا می‌خواهی عبادت نشوی! و در همین حال محاصره، پیامبر (ص) کسی را به سراغ عَیْنَه بن حصن، و حارث بن عوف فرستاد - برخی گویند که حارث بن عوف و خویشان او در جنگ خندق حاضر نشده بودند، گروهی هم می‌گویند، حارث بن عوف در جنگ شرکت داشته، و این صحیح تر است. به هر حال پیامبر (ص) به سراغ او و عَیْنَه فرستاد و پیغام داد: آیا موافقید يك سوم محصول خرما می‌مدینه را برلی شما قرار دهم، و در عوض شما و همراهانتان برگردید، و اعراب را هم از ادامه جنگ با ما منصرف سازید؟ آنها گفتند: نه مگر آنکه نیمی از خرما می‌مدینه را به ما بدهید. پیامبر (ص) موافقت فرمود که بیش از يك سوم به آنها بدهد. آنها به همان مقدار راضی شدند، و چیزی به شروع شدت جنگ باقی نمانده بود که با ده نفر از قوم خود به حضور پیامبر (ص) آمدند. پیامبر (ص) هم گروهی از یاران خود را دعوت فرموده بودند، و

دوات و کاغذ هم برای نوشتن پیمان نامه آماده بود، دوات و کاغذ را به عثمان بن عفان دادند و او می‌خواست پیمان نامه صلح را بنویسد. عُبَّاد بن بشر در حالی که کاملاً مسلح بود بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. اَسَید بن حَضِر به حضور رسول خدا (ص) آمد و نمی‌دانست که موضوع چیست. همینکه عَیْنَه آمد و در حضور پیامبر (ص) بی ادبانه نشست و پایش را دراز کرد، اَسَید بن حَضِر خطاب به او گفت: ای بوزینه پاهایت را جمع کن! آیا در محضر رسول خدا (ص) پایت را دراز می‌کنی؟ اَسَید بن حَضِر که مسلح به نیزه بود به او گفت: به خدا اگر حرمت پیامبر (ص) نمی‌بود خایه‌هایت را با نیزه بیرون می‌کنیدم، سپس به پیامبر (ص) رو کرد و گفت: ای رسول خدا! اگر آنچه می‌کنید به دستور وحی است انجام دهید، و اگر غیر از این است به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نمی‌دهیم! کی ایشان این گونه امتیاز گرفتن را انتظار داشته‌اند. پیامبر (ص) سکوت فرمودند و سعد بن مُعَاذ، و سعد بن عُبَّاد را احضار، و با آن دو در این مورد مشورت فرمود. پیامبر (ص) در حالی که همه نشسته بودند به سعد بن مُعَاذ، و سعد بن عُبَّاد تکیه داده و پوشیده با آنها صحبت فرمود و ایشان را در جریان گذاشت. آن دو گفتند: اگر این دستوری آسمانی است که حتماً انجام دهید، و اگر دستور آسمانی نیست و خودتان مایلید، باز هم میل خود را انجام دهید که ما گوش بفرمان و فرمان برداریم. ولی اگر مشورت می‌فرمایید برای آنها پیش ما چیزی جز شمشیر نیست. و سعد بن مُعَاذ نامه را گرفت. پیامبر (ص) فرمودند: من دیدم که همه اعراب، یکدل قصد جنگ با شما را دارند این بود که گفتم این عده را راضی کنم و با آنها نجنگم. آن دو گفتند: ای رسول خدا! اینها اگر در جاهلیت از قحطی، خون و پوست جانوران را می‌خوردند، باز هم طمع نداشتند که چنین ارفاقی از ما بینند. یا خرما را از ما می‌خریدند، و یا میهمانتان می‌کردیم، اکنون که خدای تعالی تو را برای ما آورده است، و ما را به تو گرامی داشته است، و به وسیله تو ما را هدایت فرموده است، به آنها حق السکوت بدهیم! به خدا هرگز جز شمشیر به ایشان نخواهیم داد! پیامبر (ص) به سعد فرمودند: نامه را پاره کن و او بر آن آب دهان انداخت، و آن را پاره کرد، و خطاب به عَیْنَه گفت: میان ما شمشیر حکم فرماست!

عَیْنَه برخاست، و گفت: به خدا تصمیمی که گرفته بودید، و آن را ترك کردید برای شما خیلی بهتر از این تصمیمی است که گرفته‌اید، شما با این قوم یارای ستیز ندارید. عُبَّاد بن بشر گفت: ای عَیْنَه آیا ما را از شمشیر می‌ترسانی؟ بزودی خواهی دانست کدامیک از ما ناتوان تر است. فراموش کرده‌ای که تو و قومت از درماندگی خون و پوست و استخوانهای پوسیده می‌خوردید و برای کمک پیش ما می‌آمدید، و هرگز چنین انتظاری از ما نداشتید مگر اینکه

خرما به شما بفروشیم، یا اینکه میهمانتان کنیم، و در آن هنگام ما چیزی را نمی‌پرستیدیم؛ اکنون که خداوند ما را هدایت و به وجود محمد (ص) تأیید فرموده است، از ما چنین حق و حسابی می‌خواهد و چنین پیمان نامه‌ای مطالبه می‌کنید! به خدا قسم اگر احترام رسول خدا (ص) نبود، شما دیگر بیش قوم خود بر نمی‌گشتید.

پیامبر (ص) هم در حالی که صدای خود را بلند فرموده بود، خطاب به آنها فرمود: برگردید که میان ما شمشیر حکمفرما خواهد بود.

عُیْنَه و حارث برگشتند و می‌گفتند، به خدا قسم خیال نمی‌کنیم که دیگر از قریش هم خیری ببینیم، حالا چشمهای آنها هم باز شد! هر چند که حضور ما هم در جنگ خندق به اجبار بود و آنها به زور ما را به این کار وا داشتند. حالا هم توقف ما در اینجا معنی ندارد، زیرا قریش همینکه متوجه پیشنهاد ما به محمد (ص) بشوند خواهند فهمید که ما آنها را رها کرده، و یاری نخواهیم کرد. عُیْنَه گفت: آری به خدا همین طور است! حارث گفت: ما با حضور خود در اینجا مقصودمان یاری قریش علیه محمد (ص) نبود؛ چون اگر قریش بر محمد (ص) بی‌روز شود امیری و فرماندهی فقط از ایشان خواهد بود، و به دیگر قبایل عرب سهمی نخواهد داشت.

در صورتی که من کار محمد (ص) را پیروز و آشکار می‌بینم. به خدا قسم دانشمندان یهود خیر چنین می‌گویند که در کتابهای خود دیده‌اند، که از مکه پیامبری برانگیخته می‌شود که صفات او منطبق با محمد است. عُیْنَه گفت: قسم به خدا ما نیامدیم که قریش را یاری دهیم؛ و بر فرض که ما محتاج قریش شویم و از آنها یاری بخواهیم، ما را یاری نخواهد کرد و همراه ما از مکه بیرون نخواهند آمد. اما من طمع داشتم که خرما می‌مدینه را بگیریم، و این موجب شهرت ما گردد، و غنیمت و منفعتی هم برده باشیم. بعلاوه، ما همیمانان یهودی خود را یاری دهیم، و در واقع آنها هم بودند که ما را به اینجا کشاندند. حارث گفت: ولی اکنون اوس و خزرج فقط خواهان شمشیرند، و به خدا قسم آنان به شدت و حتی اگر فقط يك نفر از ایشان باقی بماند جنگ خواهند کرد، و می‌بینی که همه جا خشک شده است، و چهار پایان و مرکوبها در ترف نابودی و هلاکت. عُیْنَه گفت: به هر حال مسئله‌ای نیست.

چون، آن دو به خانه و جایگاه خود رسیدند، غطفانی‌ها پیش آنها آمدند، و گفتند: چه خبر دارید؟ گفتند: کار تمام نشد؛ ما قومی را دیدیم که با بینش روشن و جانفشانی کامل گرد سرور خود هستند، ما و قریش نابود شده‌ایم. قریش بدون هیچگونه مذاکره‌ای با محمد برخوانند گشت، و حرارت و شدت محمد پس از اینکه ما برگردیم متوجه بنی قریظه خواهد شد، و آنها را محاصره خواهد کرد تا همه تسلیم شوند. حارث گفت: مرگ بر یهود باشد، محمد برای ما

محبوب‌تر از یهود است.

داستان نَعِیم بن مسعود

عبدالله بن عاصم اسجعی، از قول پدرش برای ما چنین روایت می‌کرد، که نَعِیم بن مسعود گفته است: یهود بنی قریظه اهل شرف و ثروت بودند، و ما قومی عرب بودیم که نه نخلستان داشتیم، و نه تاکستان، بلکه اهل دامداری و مخصوصاً پرورش گوسفند و ستر بودیم. من پیش کعب بن اسد رفتم و مدتی نزد آنها ماندم. از خوراکی و آشامیدنی آنها می‌خوردم و می‌آشامیدم. بعد هم آنچه توانستند به من خرما ارزانی داشتند و من به خانه و زندگی خود برگشتم. هنگامی که احزاب به جنگ رسول خدا (ص) رفتند، من هم همراه قوم خود در حالی که معتقد به دین و آیین خود بودم همراه شدم؛ و پیامبر (ص) این مطلب را می‌دانستند که من هم آمده‌ام. احزاب آن قدر اقامت کردند که همه مراتع خشک و چهار پایان و مرکوبها مشرف به هلاک شدند. خداوند متعال میل به اسلام را در دلم انداخت و من اسلام خود را از قوم خویش پوئیده‌ام. بیرون آمدم و میان نماز مغرب و عشا به حضور پیامبر (ص) رسیدم، و دیدم که آن حضرت نماز می‌خوانند. چون پیامبر (ص) مرا دید فرمود: نَعِیم چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟ گفتم: آمده‌ام که تو را تصدیق کنم و گواهی دهم که آنچه آورده‌ای حق است، اکنون ای رسول خدا هر فرمانی که می‌خواهی به من بده، و سوگند به خدا هر فرمانی که دهی انجام خواهم داد و برای آن اقدام می‌کنم، نه قوم من و نه کس دیگری از اسلام من اطلاع ندارد. فرمود: هر چه می‌توانی درباره‌ی پراکندن و خوار کردن دشمن انجام دهی انجام بده! گوید، گفتم: چنین خواهم کرد، و می‌خواهم به من اجازه بدهید که هر چه لازم باشد بگویم. فرمود: کاملاً آزادی، هر چه می‌خواهی بگو.

گوید: به راه افتادم و پیش بنی قریظه رفتم. آنها همینکه مرا دیدند خوش آمد گفتند و گرامیم داشتند، و خوراکی و آشامیدنی برایم آماده کردند. گفتم: من برای این چیزها نیامده‌ام، بلکه چون در مورد شما بیم دارم و می‌خواهم وضع شما رو برآه باشد، آمده‌ام که رأی خود را به شما بگویم، و شما دوستی مرا نسبت به خودتان، و صمیمیت میان من و خود را بخوبی می‌شناسید. گفتند: ما این را می‌دانیم، و تو در نظر ما در منزلت راستی و خیرخواهی هستی. نَعِیم گفت: البته این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده‌اید. گفتند: چنین خواهیم کرد. نَعِیم گفت: می‌دانید که کار این مرد بلایی شده است - و منظور او پیامبر (ص) بود - دیدید که نسبت به بنی قینقاع و بنی نضیر چه کرد، پس از اینکه اموال آنها را گرفت ایشان را از این

سرزمین تبعید کرد. حالا هم ابن ابی الحقیق میان ما راه افتاده و ما همراه او برای یاری شما جمع شده ایم، و همان طور که شما احساس می کنید و من هم متوجهم، این کار طولانی شده است. به خدا قسم وضع شما و قریش و غطفان نسبت به محمد یکسان نیست. قریش و غطفان اقوامی هستند که از جای دیگر آمده اند، و این جا فرود آمده اند، اگر فرصتی بدست آورند آن را غنیمت خواهند سرد، و اگر جنگ شدید شد و به آنها ناراحتی رسید، به سرزمینهای خود خواهند کوچید. درحالی که شما نمی توانید چنین کاری بکنید. این سرزمین، سرزمین خود شماست، اموال و زنان و بچه های شما اینجا هستند؛ بعلاوه از سوی محمد، به ایشان چشم زخمی رسیده است، آنها از دیر روز تا امشب همه سباه خود را به سوی محمد کشیده اند و مع ذلك محمد سالار ایشان، عمرو بن عبد را کشت، و آنها نکسته خاطر از او گریختند، و چون مسلمانان وضع شما را می دانند، چنان نیست که از شما غافل باشند. من معتقدم که شما همراه قریش، و غطفان با محمد جنگ نکنید، مگر اینکه گروهی از اشراف ایشان را به عنوان گروگان بگیرید تا مطمئن شوید آنها با محمد از در صلح در نمی آیند. گفتند: رأی درست و خیر خواهانه خود را بر ما عرضه کردی، و برای او دعا کرده، و از او سپاسگزاری کردند، و گفتند: همین کار را خواهیم کرد. نعیم گفت: این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده اید. گفتند: چنین خواهیم کرد.

نعیم پس از آن، همراه گروهی از مردان قریش به سراغ ابوسفیان رفت و گفت: من برای خیر خواهی و نصیحتی پیش تو آمده ام، ولی آن را از من شنیده بگیر. گفت: چنین خواهم کرد. نعیم گفت: می دانی که بنی قریظه از کاری که نسبت به محمد کرده اند پشیمان شده اند، و می خواهند با او مصالحه کنند، و به او مراجعه هم کرده اند. من پیش محمد بودم که کسی را فرستادند و گفتند: ما هفتاد نفر از قریش و غطفان را می گیریم و به تو تسلیم می کنیم تا گردنشان را بزنی، مشروط بر آنکه بنی نضیر را که بال و پر ما بودند و آنها را شکستی به سرزمینهای خودشان برگردانی، و ما همراه تو علیه قریش جنگ خواهیم کرد تا آنها را از تو برانیم. بنابراین اگر کسی را پیش شما فرستادند، و گروگان خواستند، هیچ کس را به آنها نسپارید، و از آنها نسبت به اشراف خود بر حذر باشید؛ ولی پوشیده بدارید که این مطلب را از من شنیده اید و حرفی از آن نزنید. گفتند: چنین کنیم، و در این باره چیزی نمی گویم.

نعیم، سپس پیش غطفانی ها رفت و گفت: ای گروه غطفان، من مردی از شمایم و این سخن را هم که می گویم پوشیده بدارید و به هر حال بدانید که بنی قریظه کسانی را پیش محمد فرستاده اند - و همان حرفهایی را که به قریش زده بود به آنها هم گفت - و افزود که مبادا هیچیک

از مردان خود را به آنها بسپارید. نعیم غطفانی بود و آنها گفته او را تصدیق کردند. یهودیان غزال بن سموئیل را پیش ابوسفیان فرستاده و پیام دادند که، توقف شما طولانی شد و کاری نکردید، و این گونه که رفتار می کنید کار درستی نیست. بهتر است روزی را تعیین کنیم که همگان به محمد حمله کنیم، شما از يك طرف، و غطفان از طرف دیگر، و ما هم از طرف دیگر، و نباید کسی عقب نشینی کند. ولی ما همراه شما نخواهیم بود مگر اینکه گروگانهایی از بزرگان خود را بفرستید که اینجا پیش ما باشند، زیرا ما می ترسیم که اگر جنگ در بگیرد، و شما آن را به زیان خود ببینید بگریزید و بروید، و ما را در اینجا تنها بگذارید، و محمد هم در دشمنی با ما پافشاری خواهد کرد.

فرستاده بنی قریظه برگشت، و قریش در این مورد پاسخی ندادند. ابوسفیان گفت: این همان چیزی است که نعیم می گفت.

نعیم دو مرتبه پیش بنی قریظه رفت و گفت: ای گروه بنی قریظه، هنگامی که فرستاده شما آمد من هم پیش قریش بودم، فرستاده شما از ابوسفیان گروگان می خواست و او پاسخی نداد، و همینکه فرستاده شما باز گشت، گفت: اگر اینها يك ماده بزغاله را هم از من به عنوان گروگان بخواهند، هرگز نمی دهم! حالا توقع دارند که سران و گزیدگان اصحاب خود را به آنها تسلیم کنم که برای کشتن به محمد بدهند! حالا خودتان می دانید، تصمیم بگیرید و اگر شما با محمد جنگ نکنید، و در نتیجه ابوسفیان برگردد، شما بر اساس همان پیمان قبلی و اولی خود عمل خواهید کرد. آنها به نعیم گفتند: تو امیدواری که پیمان قبلی ما هنوز بقوت خود باقی باشد؟ گفت: آری. کعب بن اسد گفت: در این صورت ما حتماً با محمد جنگ نمی کنیم. من از اول هم این کار را خوش نداشتم، ولی حیّی این مرد شوم مرا به این کار واداشت. زبیر بن باطا گفت: اگر قریش و غطفان بروند، و خود را از محمد کنار بکشند، در آن صورت محمد از ما چیزی جز جنگ و شمشیر نخواهد پذیرفت. نعیم گفت: از این بابت ترسی نداشته باش. زبیر گفت: نه سوگند به تورات، اگر یهود عاقل باشند، همینکه جنگ در گرفت باید برای جنگ با محمد بیرون بروند، و از قریش گروگانی مطالبه نکنند؛ زیرا قریش هیچگاه به ما گروگان نخواهد داد. برفرض گروگان هم بدهند، باز عدد آنها به مراتب بیشتر از عدد ماست، و همراه آنها ابزار و وسایل کامل جنگی هست که ما نداریم. وانگهی آنها قادر به گریزند و حال آنکه ما نمی توانیم این کار را بکنیم؛ از طرفی غطفان هم از محمد خواسته اند که مقداری از محصول خرماي اوسیان را در مدینه به آنها بدهد تا برگردند، و محمد نپذیرفته، و گفته است شمشیر حکمفرما خواهد بود! و آنها بدون دریافت چیزی از پیش محمد برگشته اند.

چون شب شنبه فرا رسید، از الطاف و کارگشاییهای خداوند متعال برای پیامبرش چنین اتفاق افتاد که، ابوسفیان به قریش گفت: ای گروه قریش می بینید که مراتع خشک شده، و بسیاری از مرکوبها و چهارپایان شما در معرض نابودیند، و یهود هم مکر و غدر کردند و دروغ گفتند. دیگر هنگام توقف و درنگ نیست، برگردید! قریش گفتند: خوب است که در مورد یهود یقین پیدا کنی، و بدانی که چه می گویند. به این منظور عِکْرَمَه پسر ابوجهل را پیش بنی قریظه گسیل داشتند، و این به هنگام غروب جمعه و شب شنبه بود. عِکْرَمَه به آنها گفت: می بینید که توقف ما در اینجا طولانی شده و مراتع خشک است و چهارپایان و مرکوبهای ما در شرف نابودی و هلاکتند. اینجا هم که برای ما جای درنگ و ایستادن نیست، شما هم آماده باشید تا فردا صبح همگی با او جنگ کنیم. گفتند: فردا که شنبه است و ما در شنبه نه جنگ خواهیم کرد، و نه کار دیگری انجام می دهیم، با وجود این شنبه هم که بگذرد ما همراه شما جنگ نخواهیم کرد، مگر اینکه گروهی از مردان خود را به عنوان گروگان به ما بسپرد که همراه ما باشند، و در نتیجه شما نتوانید پیش از شکست قطعی محمد و جنگ با او برگردید. چه ما می ترسیم که اگر جنگ شما را زبانی برساند به سوی شهرهای خود برگردید و ما را با محمد در اینجاها کتید و حال آنکه ما را تاب و توان مقابله با او نیست. زنها و بچه ها و اموال ما هم اینجا است. عِکْرَمَه پیش ابوسفیان برگشت. گفتند: چه خبر؟ گفت: به خدا قسم می خورم که خبر نعیم راست است، این دشمنان خدا نیرنگ و حيله کرده اند.

غطفانی ها هم مسعود بن رخیله را همراه تی چند از مردان خود پیش بنی قریظه فرستادند، همان طور که ابوسفیان کرده بود. بنی قریظه به آنها هم همان جوابی را دادند که به فرستاده ابوسفیان داده بودند.

یهودیان هم همینکه این پیامها را دریافت کردند گفتند: به خدا سوگند می خوریم که خبر نعیم راست است. و متوجه شدند که قریش پایداری نخواهند کرد، این بود که سخت وحشت زده گردیدند.

ابوسفیان به سوی آنها رفت و گفت: به خدا قسم ما جنگ نخواهیم کرد، اگر شما می خواهید بجنگید بیرون بروید و خودتان جنگ کنید. یهودیان هم همان گفتار خود را تکرار کردند. یهودیان هم می گفتند: حق با نعیم است. قریش و غطفان هم می گفتند: خیر صحیح همان است که نعیم گفته است. و هر دو گروه از یاری یکدیگر ناامید گردیدند، و میان آنها اختلاف ظاهر شد.

نعیم می گفت: من چنان اختلافی میان احزاب انداختم که از هر سو پراکنده شدند؛ من

امین رسول خدا (ص) بودم. نعیم از آن پس مسلمانی درست اعتقاد بود.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: حون بنی قریظه به عِکْرَمَه بن ابی جهل، چنان پاسخی دادند، ابوسفیان به حئی بن اخطب گفت: پس وعده هایی که در مورد یاری دادن قوم خود می گفتی چه شد؟ می بینی که ما را رها کرده و قصد مکر و حيله دارند. حئی گفت: به تورات سوگند، ابدأ چنین نیست، ولی شنبه فرا رسیده است، و ما حرمت روز شنبه را نمی شکیم، و اگر حرمت شنبه را بشکنیم چگونه ممکن است بر محمد بیروز شویم؟ و چون روز یکشنبه فرا رسد، همچون زبانه آتش به محمد و اصحاب او حمله خواهیم برد.

حئی بن اخطب بعداً پیش بنی قریظه آمد، و گفت: پدر و مادرم فدایتان باد، قریش شما و مرا متهم به مکر ساخته اند، شکستن حرمت شنبه با مسئله ای که در مورد دشمن پیش آمده است چه اهمیتی دارد؟ کعب بن اسد خشمگین شد و گفت: اگر محمد همه قریش را بکشد به طوری که يك نفر هم از ایشان باقی نماند، ما حرمت شنبه را نمی شکیم. حئی پیش ابوسفیان برگشت. ابوسفیان به او گفت: ای یهودی به تو نگفتم که قوم تو قصد مکر و حيله دارند؟ حئی گفت: نه به خدا، آنها قصد مکر و حيله ای ندارند، بلکه می خواهند روز یکشنبه بیرون بیایند. ابوسفیان گفت: شنبه چه اهمیتی دارد؟ حئی گفت: شنبه روزی است که یهود جنگ در آن را گناهی بزرگ می دانند، و این به آن جهت است که گروهی از ایشان در روز شنبه ای ماهی خوردند (به سید ماهی در آن روز پرداختند) و خداوند آنها را به صورت بوزینه و خوک در آورد. ابوسفیان گفت: هیچ کس مرا نخواهد دید که از برادران خوکان و بوزینگان یاری بطلبم! آنگاه ابوسفیان به حئی گفت: من عِکْرَمَه بن ابی جهل را با چند نفر پیش آنها فرستادم و آنها گفته اند که جنگ نخواهیم کرد مگر اینکه گروگانهایی از اشراف خود پیش ما بفرستید. مگر قبلاً غزال بن سمویل به نمایندگی از طرف ایشان پیش ما نیامد. بنابراین من به لات سوگند می خورم که این دلیل بر نیرنگ و مکر شماست، و من خیال می کنم که تو خود در حيله و مکر ایشان دست داری! حئی گفت: سوگند به توراتی که خداوند در روز طور سینا به موسی فرستاده است من مکاری نکرده ام! و هم اکنون هم از پیش قومی می آیم که دشمن ترین مردم نسبت به محمدند، و از همه برای جنگ با او حریص تر؛ يك روز صبر کردن چه اهمیتی دارد تا آنها همراه تو بیرون آیند؟!

ابوسفیان گفت: نه به خدا قسم، حتی يك ساعت هم صبر نمی کنم، و مردم را در انتظار مکر و حيله شما نگه نمی دارم. حئی بن اخطب از این گفتار ابوسفیان بر جان خود ترسید، و از ترس همراه آنها بیرون رفت و چون به منطقه روحاء رسید مخفیانه برگشت؛ زیرا به کعب بن اسد قول

داده بود که پیش او بر خواهد گشت. او شبانه وارد حصار بنی قریظه شد و متوجه شد که همان ساعتی که احزاب از مدینه عقب نشسته‌اند، پیامبر به سوی اینها حرکت کرده است.

صالح بن جعفر برایم از ابی کعب قرظی روایت کرد: حی بن اخطب وقتی پیش کعب بن اسد آمد و او از پذیرفتن پیشنهادش خودداری کرد، به او گفت: تو وارد جنگ نشو تا اینکه هفتاد نفر از قریش و غطفان را پیش خودت گروگان بگیری. و این خدعه و مکرری بود که حی انجام داد تا کعب بن اسد را وادار به پیمان شکنی با پیامبر کند؛ و متوجه بود که اگر کعب پیمان را بشکند کار بالا خواهد گرفت. و حی این مطلب را به قریش نگفته بود که چنین چیزی به بنی قریظه گفته است. این بود که چون عکرمه بن ابی جهل پیش ایشان آمد و خواست که روز شنبه همراه قریش به جنگ بروند، گفتند: اولاً حرمت شنبه را نمی‌شکنیم، روز یکشنبه خواهیم آمد، و ثانیاً تا گروگانها را به ما نسیرید بیرون نخواهیم آمد. عکرمه پرسید: کدام گروگان؟ کعب گفت: همانی که خودتان شرط کردید. گفت: چه کسی چنین شرطی با شما کرده است؟ گفتند: حی بن اخطب.

عکرمه این خبر را به ابوسفیان داد، و او به حی گفت: ای یهودی، ما به تو این حرفها را زده بودیم؟ گفت: نه به تورات قسم، من چنین نگفتم. ابوسفیان گفت: به هر حال این دلیل مکر و حيله حی است، و او به تورات سوگند می‌خورد که آن را نگفته است.

موسی بن یعقوب از عموی خود برایم نقل کرد که کعب به حی گفته بوده: ما برای جنگ بیرون نمی‌آیم، مگر آنکه هفتاد نفر از اصحاب تو را از قبایل مختلف گروگان بگیریم، و در دست خود نگهداریم. حی این موضوع را به قریش و غطفان و قیس اطلاع داد، و آنها پذیرفتند و میان خود پیمان نامه‌ای در این مورد نوشتند ولی کعب این پیمان نامه را پاره کرد. در عین حال وقتی قریش کسی را برای طلب یاری پیش او فرستادند، گفت: مسئله گروگان چه می‌شود؟ و قریش این کار را بسیار زشت دانستند، و موجب اختلاف شد و این به واسطه اراده خداوند متعال بود.

مغمر، از زهری برایم نقل کرد: بنی قریظه به سراغ ابوسفیان فرستادند که بیایید، چون ما بزودی از پست سر سپاه مسلمانان به مدینه شیبخون خواهیم زد. نعیم بن مسعود که با پیامبر (ص) در حال صلح بود این مطلب را شنید، و او هنگامی که بنی قریظه به دنبال ابوسفیان فرستاده بودند، پیش عیینه بوده و این موضوع را فهمیده است. نعیم به حضور پیامبر (ص) می‌آید و این خبر را گزارش می‌دهد که بنی قریظه به ابوسفیان چنین پیامی داده‌اند. پیامبر (ص) در پاسخ به او می‌فرماید: شاید خود ما به آنها چنین فرمائی داده باشیم. و نعیم با شنیدن

این کلمه از حضور پیامبر (ص) برخاست. گوید: نعیم مردی بود که سخن و راز را پوشیده نمی‌داشت؛ و چون از پیش رسول خدا (ص) بیرون رفت، به سوی غطفانی‌ها به راه افتاد. عمر بن خطاب گفت: ای رسول خدا، این چه مطلبی بود که گفتید؟ اگر از فرمانهای الهی است که اجرا فرمایید، ولی اگر رأی خود شماست، شأن بنی قریظه پست تر از این است که مطلبی بگویند که آن را دست‌آویز قرار دهند. پیامبر (ص) فرمودند: این رأی و اندیشه خود من است؛ جنگ، خدعه و مکر است.

سپس پیامبر (ص) کسی را دنبال نعیم فرستادند و او را فرا خواندند و به او فرمودند: مطلبی را که همین الان از من شنیدی، درباره اش سکوت کن، و آن را نقل نکن.

نعیم از حضور رسول خدا (ص) رفت، و به عیینه بن حصن و دیگر غطفانی‌هایی که با او بودند رسید و گفت: آیا شنیده‌اید که محمد حرفی بزند که حق و درست نباشد؟ گفتند: نه. گفت: او به من در مورد آنچه بنی قریظه به شما پیام داده‌اند گفت که از طرف خود ما بوده است، سپس مرا از نقل آن نهی کرد. عیینه به راه افتاد و به ملاقات ابوسفیان رفت، و خبری را که نعیم از قول رسول خدا (ص) گفته بود برایش نقل کرد، و گفت: شما گرفتار مکر و حيله بنی قریظه‌اید. ابوسفیان گفت: الان کسی را پیش آنها می‌فرستیم و تقاضای گروگان می‌کنیم، اگر گروگانی به ما بدهند، دلیل آن است که راست می‌گویند، و اگر از آن خودداری کنند دلیل آن است که نسبت به ما مکر و حيله‌ای دارند.

فرستاده ابوسفیان شب شنبه پیش بنی قریظه آمد و از آنها گروگان مطالبه کرد. آنها گفتند: امشب شب شنبه است و ما امشب و فردا هیچ کاری انجام نمی‌دهیم، مهلت بده تا شنبه بگذرد. چون فرستاده ابوسفیان پیش او برگشت، او و رؤسای احزاب گفتند، این دلیل مکر و خدعه بنی قریظه است، حرکت کنید که مدت اقامت شما طولانی شده است. و دستور حرکت دادند. اما خداوند متعال چنان باد و طوفانی بر آنها چیره کرد که حتی نمی‌توانستند تشخیص بدهند که به کدام طرف باید بکوبند، و پشت کردند و گریختند.

گفته شده است که حی بن اخطب به ابوسفیان گفته است: من برای تو از بنی قریظه هفتاد گروگان می‌گیرم که در دست تو باشند تا اینکه مجبور شوند همراه تو بیرون آیند و جنگ کنند، چونکه آنها به طریقه جنگ با محمد و یاران او آشنا ترند. و به این جهت بوده است که ابوسفیان از آنها گروگان مطالبه کرده است. واقدی می‌گوید: صحیح تر از همه این روایات همان گفتار اول نعیم بن مسعود است.

عبدالله بن ابی اوفی نقل می‌کرده است که رسول خدا (ص) بر احزاب نفرین کرد، و گفت:

یروردگارا. ای فرو فرستنده کتاب، و ای کسی که به سرعت حساب را می رسی، احزاب را هزیمت ده! خدایا هزیمتستان ده!

کُبیر بن زید برایم از جابر بن عبدالله روایت کرد، و گفت: پیامبر (ص) روزهای دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه در مسجد احزاب بر احزاب نفرین فرمود، و دعای آن حضرت در فاصله میان ظهر و عصر روز چهارشنبه مستجاب گردید. جابر گوید: ما متوجه سادی در جهره پیامبر (ص) ندیم. و همو گوید: هیچ کار مشکل و پیچیده ای برای من پیش نیامد، مگر اینکه انتظار همان موقع از آن روز را می کشیدم و دعا می کردم، و می دیدم که اجابت می شد.

ابن ابی ذئب هم از جابر بن عبدالله روایت می کند: پیامبر (ص) بر روی کوهی که مسجد در آن قرار داشت بپا خاستند و درحالی که ازار پوشیده بودند، دستهای خود را به آسمان برافراشته و دعا کردند، يك بار دیگر هم آمدند و در آن مسجد نماز خواندند، و دعا کردند.

عبدالله بن عمر می گفت: پیامبر (ص) در علفزاری که متصل به زمینهای بنی نضیر بود نماز گزارند، و آنجا امروز محل همان مسجدی است که در پایین کوه قرار دارد. و هم گفته اند که پیامبر (ص) در همه مساجدی که در اطراف مسجد روی کوه قرار دارند، نماز گزارده اند. واقعی گوید: این ثابت ترین روایات است.

گویند چون شب شنبه فرارسید، خداوند باد و طوفان را برانگیخت که همه چیز را ریشه کن کرد. پیامبر (ص) در آن شب بپا خاستند و تا يك سوم از شب گذشته نماز می خواندند. شبی هم که ابن اشرف کشته شد، پیامبر (ص) همچنین رفتار کرده بودند، و هرگاه مسئله ای پیامبر (ص) را اندوهگین می کرد، بیشتر نماز می گزارند. و گویند، هنگام جنگ خندق مسلمانان در سرما و گرسنگی شدید قرار داشتند. حذیفه بن یمان در این مورد گفته است: شبی بسیار سرد با رسول خدا (ص) کنار خندق بودیم، و در آن شب سرما و گرسنگی و ترس بر ما جمع شده بود. پیامبر (ص) فرمود: هر مردی که برود و ببیند دشمن چه کرده است، خداوند او را در بهشت رفیق من قرار خواهد داد. حذیفه می گفت: پیامبر (ص) برای چنان کسی دو تعهد فرمودند، هم اینکه برمی گردد، و هم آنکه به بهشت خواهد رفت. با وجود این هیچ کس برنخواست! پیامبر (ص) گفتار خود را سه مرتبه تکرار فرمودند، و حتی يك نفر هم از شدت سرما و گرسنگی و خوف برنخواست. چون پیامبر (ص) دیدند که کسی بر نمی خیزد، مرا صدا زدند و فرمودند: ای حذیفه! گوید: همینکه پیامبر (ص) نام مرا به زبان آوردند چاره ای جز برخاستن نداشتم، و به حضور آن حضرت شتافتم درحالی که دل در سینه ام می طپید. فرمود: امشب صدای مرا شنیدی و برنخواستی؟ گفتیم: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، به واسطه شدت سرما و

گرسنگی و خوف یارا و توان برخاستن نداشتم. فرمود: برو بین این قوم چه کرده اند؛ ولی نه تیری بیندازی نه سنگی پرتاب کنی و نه نیزه ای و نه شمشیری بزنی تا پیش من برگردی. من گفتم: ای رسول خدا من از کشته شدن بیمی ندارم، ولی می ترسم که پس از مرگ مرا مثله کنند. پیامبر (ص) فرمودند: چیزی برایت پیش نمی آید! و دانستم که با این گفتار پیامبر (ص) برای من چیزی نخواهد بود. آنگاه فرمود: میان آن قوم داخل شو و بین چه می گویند.

چون حذیفه به راه افتاد، پیامبر (ص) فرمودند: خدایا او را از هر نشس جهت حفظ فرمای! حذیفه وارد اردوگاه دشمن شد، و دید که آنها خود را با آتش گرم می کنند، و طوفان هم آنچه می خواهد می کند، نه برای آنها خیمه ای پابرجا گذاشته و نه قرار و آسایشی. گوید: من رفتم و خود را همراه عده ای در کنار آتش جا زدم. ابوسفیان برخاست و گفت: از جاسوسان و افراد دشمن که نفوذ کرده باشند بپرهیزید، و هر کس بغل دستیهای خود را بنگرد. گوید: من به عمرو بن عاص که در طرف راستم بود رو کردم و گفتم: تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. آنگاه به معاویه بن ابی سفیان نگریستم، و گفتم: تو کیستی؟ گفت: معاویه بن ابوسفیان. در این موقع ابوسفیان گفت: به خدا قسم شما نمی توانید در اینجا بمانید؛ می بینید که چهارپایان و شتران در شرف هلاکند، و مراتع خشک شده است، و بنوقریظه هم با ما مخالفت کردند و از ناحیه ایشان آنچه که خوش نمی داشتیم به ما رسید، از باد و طوفان هم که می بینید چه بر سر ما آمده است. به خدا در این کار برای ما پایه و اساس نخواهد بود و دیگ و سه پایه ای بر پا نخواهد شد، به راه بیفتید و بکوچید که من هم اکنون حرکت می کنم. و بر شتر خود نشست، در حالی که پای حیوان بسته بود، ابوسفیان از روی شتاب زدگی، بدون اینکه پای شتر را باز کند، او را زد و به حرکت در آورد، و آن حیوان بر روی سه پا برخاست، و بعد پای بند آن را گشود.

حذیفه گوید: اگر پیامبر با من عهد فرموده بودند که «هیچ کاری نکنی تا پیش من برگردی»، ابوسفیان را می کشتم.

گوید، عکرمه بن ابی جهل ابوسفیان را صدا زد و گفت: تو پیشوا و سالار قومی، این گونه می گریزی و مردم را ترك می کنی؟ ابوسفیان شرمگین شد و شتر خود را خواباند و از آن پیاده شد، و لگام حیوان را گرفت و آن را می کشید، و به سپاه فرمان می داد: حرکت کنید، و بروید! مردم راه افتادند، و ابوسفیان همچنان ایستاده بود، تا آنکه باقیمانده لشکر سبک شد و بیشتر آنها رفتند. آنگاه ابوسفیان به عمرو عاص گفت: ای ابا عبدالله، من و تو ناچاریم که با گروهی از سواران، اینجا در برابر محمد و یارانش بمانیم، زیرا در امان نیستیم که به تعقیب ما برنیایند، و باید بایستیم تا سپاه سلامت بگذرد. عمرو گفت: من خواهم ماند. ابوسفیان به خالد بن ولید

گفت: ای ابا سلیمان شما چه می‌کنی؟ گفت: من هم می‌مانم. عمرو و خالد با دوستان سوار ماندند، و همه سپاه به جز همین عده که بر روی اسبها نشسته بودند، رفتند.

گویند، حذیفه به سوی غطفان رفت و دید که آنها نیز کوچیده‌اند. به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر داد. آن عده از سواران دشمن هم تا سپیده دم ماندند و سپس به راه افتادند، و نيمروز در ناحیه مَلَل به لشکر رسیدند، و فردای آن روز به جانب سیاله رفتند.

پس از اینکه غطفان نیز حرکت کردند، مسعود بن رُخيله با گروهی از سواران خود، و حارث بن عوف هم با گروهی از یاران سوارکار خود، و دو سوارکار از بنی سلیم، با گروهی از یاران خود همگی ماندند. آنگاه همه از يك راه حرکت کردند، و دوست نداشتند که متفرق شوند تا آنکه به مَرَضُ رسیدند، آنگاه هر قبیله‌ای به سوی محل و منطقه خود رفت و پراکنده شدند.

عبدالله بن جعفر، از عثمان بن محمد اخسی، برایم نقل کرد که چون عمرو بن عاص از جنگ خندق برگشت می‌گفت: هر آدم عاقلی می‌داند که محمد دروغ نمی‌گوید. عِکْرَمَةُ بن ابی جهل گفت: تو سزاوارتر از هر کسی هستی که این حرف را نرنی. عمرو گفت: برای چه؟ گفت: چون محمد شرف پدری تو را پایمال کرده، و سالار قومت را کشته است. و هم گفته‌اند کسی که این حرف را زد خالد بن ولید بود. شاید هم هر دو یعنی عمرو، و خالد این حرف را گفته باشند. خالد بن ولید هم گفت: هر بردبار و خردمندی می‌داند که محمد هرگز دروغ نمی‌گوید. ابوسفیان به او گفت: سزاوارترین شخصی که این حرف را نرنند تویی. خالد گفت: چرا؟ گفت: چون پای بر شرف قوم تو نهاده و سالار قومت را که ابوجهل باشد، کشته است.

محمد بن عبدالله از زهری، از ابن مسیب، برایم نقل کرد که گفت: مدت محاصره مشرکان در جنگ خندق پانزده شانزده روز طول کشید. ضحاک بن عثمان از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که او گفته است: مدت محاصره بیست روز طول کشید و هم گفته‌اند که پانزده روز بوده، و این صحیح‌ترین اخبار در این باره است.

چون آن شب شنبه را پیامبر (ص) در کنار خندق صبح کردند، دیگر هیچ کس از سپاه دشمن باقی نمانده، و همگی گریخته بودند. و به پیامبر (ص) خبر صحیح رسید که دشمنان همگی به سرزمینهای خود کوچیده‌اند.

چون صبح کردند، پیامبر (ص) به مسلمانان اجازه فرمودند که به خانه‌های خود بروند. و مسلمانان شادان از این مطلب و با شتاب از صحنه به خانه‌های خود می‌رفتند.

پیامبر (ص) خوش نداشتند که بنوقریظه بازگشت مسلمانان را به خانه‌هایشان بدانند، و بدین جهت فرمان دادند که مسلمانان برگردند و کسانی را از پی ایشان فرستادند، ولی يك نفر هم باز نگشت.

از جمله کسانی که مأمور به باز گرداندن مسلمانان شد، عبدالله بن عمر بود که پیامبر (ص) او را مأمور فرموده بودند. عبدالله می‌گوید: من از پی مسلمانان در هر طرف می‌رفتم، و فریاد می‌کشیدم: رسول خدا امر می‌فرماید که باز گردید! ولی از شدت سرما و گرسنگی حتی يك نفر هم برنگشت. همو می‌گوید: پیامبر (ص) شتاب مسلمانان را خوش نداشت، چه امکان داشت که قریش جاسوسانی گمارده باشند.

جابر بن عبدالله می‌گوید: پیامبر (ص) مرا هم مأمور فرمودند که مسلمانان را برگردانم. من هم آنها را صدا می‌زدم ولی هیچ کس بر نمی‌گشت. من به دنبال بنی حارثه رفتم، و به خدا قسم به آنها نرسیدم تا وارد خانه‌هایشان شدند، و من همچنان فریاد می‌کشیدم، ولی هیچ کس از شدت سرما و گرسنگی به طرف من نیامد. من پیش پیامبر (ص) برگشتم و آن حضرت را در محله بنی حرام دیدم که در حال بازگشت بودند. من موضوع را به ایشان خبر دادم و آن حضرت می‌خندیدند. موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول ابی و جَزَه برایمان نقل کرد: چون قریش از توقف ملول شد، و به واسطه وجود خندق در تنگنا افتاد، و از سوی دیگر مراتع هم خشک شد، ابوسفیان به طمع شبیخون زدن به مدینه افتاد. او نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت که چنین بود: «پروردگارا به نام تو، من به لات و عزی سوگند می‌خورم که با جمع خود به سوی تو آمدم، و تصمیم داشتیم که به هیچ وجه برنگردیم تا تو را درمانده سازیم. ولی دیدم که برخورد با ما را خوش نداشتی، و خندقها و تنگنایی فراهم ساخته‌ای، ای کاش می‌دانستم چه کسی این کار را به تو آموخته است؟ اکنون هم اگر برمی‌گردیم، برای شما از طرف ما روز دیگری همچون احد خواهد بود، که در آن زنها گریبان خواهند درید» ابوسفیان نامه را همراه ابی اسامه جُشمی فرستاد. چون نامه رسید، پیامبر (ص) ابی بن کعب را فرا خواندند، و همراه او به خیمه خود رفتند. ابی بن کعب نامه ابوسفیان را برای پیامبر (ص) خواند، و رسول خدا (ص) دستور فرمودند، چنین پاسخ بنویسند «از محمد رسول خدا، به ابوسفیان بن حرب... اما بعد، غرور تو از دیرباز تو را نسبت به خدا مغرور ساخته است، اما اینکه نوشته‌ای که با جمع خود به سوی ما آمده‌ای و قصد داشته‌ای برگردی تا ما را درمانده سازی، این چیزی است که خداوند میان تو و آن مانع خواهد بود، و عاقبت پسندیده را برای ما قرار خواهد داد تا دیگر نتوانی که از لات و عزی نام ببری، و اینکه گفته‌ای چه کسی به من کندن خندق را آموخته است، خداوند متعال

برای خشمگین ساختن تو و یارانت، این را به من الهام فرمود. و روزی خواهد رسید که فقط شبها جرأت مدافعه از خود داشته باشی، و روزی بر تو خواهد رسید که من در آن روز لات و عززی و اساف و نائله و هبل را خواهم شکست تا امروز را به یادت آورم.»

واقعی گوید: این مطلب را به ابراهیم بن جعفر گفتم. او گفت: پدرم برایم نقل کرد که این مطالب هم در نامه ابوسفیان ذکر شده بود «می دانی که من با اصحاب تو در منطقه اعیان رویارو شدم، و من عهده دار کاروان قریش بودم، و اصحاب تو یک تار مو هم از ما به دست نیاوردند، و فقط خوشحال بودند که شبها شبیخون نافرجامی بزنند. سپس همراه کاروان قریش حرکت کردم تا به پیش قوم خود رسیدم، و تو با من برخورد نکردی، ولی در قوم من افتادی، و من در آن حضور نداشتم. سپس در خانه شما با شما جنگ کردم، و کشتم و آتش زدم - و منظور او غزوه سویق بود - بعد هم به اتفاق جمع خود در روز احد با تو جنگ کردم، و در افتادن ما با شما در آن روز مثل در افتادن شما با ما در جنگ بدر بود. سپس با جمع خود و کسانی که همراهان بودند، به جنگ خندق آمدیم ولی شما به حصارها و خندق خود پناه بردید.»

آنچه خداوند در قرآن درباره خندق نازل فرموده است

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش، برایم نقل کرد که ابن عباس می گفت: خداوند متعال درباره جنگ خندق، و ذکر نعمت خود بر مسلمانان، و کفایت از دشمنانشان، پس از سوء - ظن آنها و گفتارهای نفاق آمیزشان، آیه زیر را نازل فرموده است: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ذُكِّرُوا بِنِعْمَةِ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَجُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا...^۱** ای مؤمنان، یاد کنید نعمت خدای تعالی را بر خود، چون آمدند به شما سپاههای فراوان، فرستادیم برایشان بادی و سپاههای فرشتگان که شما ندیدیدشان. گوید: سپاهییانی که به جنگ مسلمانان آمده بودند، قبایل قریش، غطفان، اسد و سلیم بودند. و سپاهییانی که خداوند متعال به یاری مسلمانان فرستاد، طوفان و باد بود. و هم خداوند می فرماید: **إِذْ جَاءَهُوَكُم مِّنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا...^۲** چون آمدند سوی شما، از زبر سو و فرو سوی شما، و چون از جای برفت چشمها، و رسید دلها به حلقها، و گمان می بردید به

(۱) اعیان، اسم آبی در ربیع است، (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۴۴).

(۲) بخشی از آیه ۹، سوره ۳۳.

(۳) سوره ۳۳، آیه ۱۰.

خدای تعالی هرگونه گمانها - گوید: کسانی که از بالا آمده بودند، بنی قریظه بودند، و کسانی که از پایین قریش، اسد، غطفان و سلیم. و هم خداوند می فرماید: **هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زَلْزَالًا شَدِيدًا...^۱** آنجا آزموده شدند مؤمنان به رنج و محنت و جنبانیدنی به شدت و **إِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَّرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا...^۲** و چون می گفتند منافقان و آنها که بود در دلهاشان گمان، وعده نکرد ما را خدای و رسول وی مگر به طریق غرور و خدیعت. که منظور گفتار معتب بن قشیر و همفکران او است، و نیز فرموده است: **وَإِذْ قَالَتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مَقَامَ لَكُمْ فَارْجِعُوا وَيَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ إِن يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَارًا...^۳** و چون گفتند گروهی از ایشان که ای مدنیان جای بودن نیست تان، باز گردید، و دستوری می خواستند گروهی از ایشان از پیامبر به باز گشتن، و می گفتند که خانه های ما پست و گشاده است و بر وی خطر است از دشمن، و نه چنان است که می گویند و نمی خواهند مگر گریختن. که این مطلب را اوس بن قبیطی و همفکران او و خویشاوندانش گفته بودند و خدای فرموده است: **وَكَلَّوْا دُخْلَتْ عَلَيْهِمْ مِنْ أَقْطَارِهَا ثُمَّ سَأَلُوا الْفِتْنَةَ لَآتُوهاَ وَمَاتَلَبْتُوا بِهَا إِلَّا يَسِيرًا...^۴** و اگر در آیند دشمنان به مدینه از کرانه های آن و از این منافقان اظهار کفر خواهند، زود اجابت کنند و جز اندکی درنگ نکنند. **وَلَقَدْ كَانُوا عَاهِدُوا اللَّهَ مِنْ قَبْلُ لَا يُؤْخِرُونَ الْأَذْيَارَ...^۵** و عهد کرده بودند با خدای تعالی پیش از آن، که به هزیمت برنگردند از دشمنان... تا آنجا که می فرماید. **وَإِذَا لَا تُمْتَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا...^۶** و برخوردار می داده نشوید مگر اندکی - گوید: ثعلبه در روز احد با خدای عهد کرده بود که پس از آن هرگز پشت به جنگ ندهد. پس از این خداوند گفتار مؤمنان را یاد می فرماید، که چون احزاب ایشان را محاصره کردند، و بنی قریظه در خندق بر آنها مسلط بودند، و بلا و گرفتاری ایشان شدید بود، در عین حال می گفتند: **هَذَا مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَصَدَقَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ...^۷** این است آنچه وعده کرده بود خدای تعالی، و رسول او ما را، و راست گفت خدای تعالی و رسول او... این نظیر

(۱) سوره ۳۳، آیه ۱۱.

(۲) سوره ۳۳، آیه ۱۲.

(۳) سوره ۳۳، آیه ۱۳.

(۴) سوره ۳۳، آیه ۱۴.

(۵) بخشی از آیه ۱۵ سوره ۳۳.

(۶) بخشی از آیه ۱۶، سوره ۳۳.

(۷) بخشی از آیه ۲۲، سوره ۳۳.

گفتار الهی در سوره بقره است که می فرماید: **أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْتَهْمِبًا وَالضَّرَّاءُ وَالزُّرَّاءُ وَزُلْزِلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصْرُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ** - گمان می برید که درآید به بهشت جاویدان و نآمده به شما مانند آنچه به پیشینیان، رسید به ایشان سختی و تنگی و لرزاینده شدند، تا می گفت آن پیامبر و کسانی که ایمان آورده بودند نصرتی که خدای تعالی وعده کرده است کی خواهد بود، بدانید که نصرت حق تعالی نزدیک است - و در گفتار دیگر الهی که می فرماید: **مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا** - از مؤمنان مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کس است که می باید و از ایشان تغییری نمی آید **لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ وَيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ إِنْ شَاءَ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنْ اللَّهُ كَانَ غَفُورًا رَحِيمًا** - تا جزا دهد خدای تعالی راستان را به راستی ایشان، و عذاب کند منافقان را اگر بخواهد یا بدهدشان توبه، چه خدای تعالی آمرزنده است و بخشاینده بر بندگان. اسحاق بن یحیی، از قول مجاهد برایم نقل کرد: پیامبر (ص) به طلحة بن عبیدالله نگریسته و فرمودند: این از کسانی است که پیمان خود را تمام کرده است!!

ذکر مسلمانانی که روز خندق کشته شدند

از بنی عبدالاشهل: سعد بن معاذ که او را حیان بن عرقه تیر زد و بر اثر آن مرد، و گفته شده است که او را ابواسامه جشمی تیر زده است. و انس بن اوس بن عتیک بن عمرو، که او را خالد بن ولید تیر زد و کشت و عبدالله بن سهل اشهل، که مردی از بنی عوف او را تیر زد و کشت. از بنی سلمه: طفیل بن نعمان، که وحشی او را کشت. وحشی می گفت: خداوند متعال با زوبین من حمزه و طفیل را گرامی داشت. ثعلبه بن غنم بن عدی بن نابی، که او را هبیره بن ابی وهب مخزومی کشت.

از بنی دینار: کعب بن زید که در جنگ بر معونه مجروح شده و بهبود یافته بود، و در جنگ خندق به دست ضرار بن خطاب شهید شد.

مجموعاً شش نفر از مسلمانان بدرجه شهادت رسیدند!!

(۱) سوره ۲، آیه ۲۱۶.

(۲) سوره ۳۳، آیه ۲۳.

(۳) سوره ۳۳، آیه ۲۴.

ذکر مشرکانی که کشته شدند

عمرو بن عبد بن ابی قیس بن عبود، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، و نوفل بن عبدالله بن مغیره مخزومی که او را زبیر بن عوام کشت، و هم گفته اند که او را علی (ع) کشته است. از بنی عبدالدار: عثمان بن مثنی بن عبید بن سباق، که در روز خندق تیر خورد و در مکه از آن زخم مرد؛ مجموعاً سه نفر.

ذکر اشعاری که در خندق گفته شده است

ضرار بن خطاب گفته است: چنین بوده است...

[در اینجا نقطه چین است و مطلب دیگری نقل نشده است - م.]

جنگ بنی قریظه

پیامبر (ص) روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده از ذیقعد، به سوی بنی قریظه حرکت فرمود و پانزده روز ایشان را محاصره کرد، و روز پنجشنبه هفتم ذیحجه سال پنجم هجرت، بازگشت، و ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود. گویند: چون مشرکان از جنگ خندق باز گشتند، بنی قریظه به شدت ترسیدند و گفتند: محمد به سراغ ما خواهد آمد! و پیامبر (ص) دستور جنگ با آنها نداده بود تا آنکه جبرئیل (ع) به حضورش رسید.

هنگامی که مسلمانان در حصار خندق بودند، زن نباش بن قیس خوابی دید، و می گفت: چنین دیدم که گویی خندق خالی است، و مردم به سوی ما آمدند، و ما در حصارهای خود همچون گوسپند کشته شدیم. او این خواب را برای شوهرش نقل کرد، و او این موضوع را برای زبیر بن باطا گفت. زبیر گفت: او را چه می شود، خدا خواب را از چشمش ببرد، قریش رفته اند و محمد ما را محاصره می کند! سوگند به تورات، بالاتر از محاصره که چیزی نخواهد بود!

گویند: چون پیامبر (ص) از جنگ خندق برگشتند، به خانه عایشه رفته و سر و تن خود را شستند و نماز ظهر را گزارده و عوددان خواستند تا بوی خوش به کار برند. در این هنگام جبرئیل درحالی که سوار بر استری بود که زین چرمی و قطیفه ای بر آن بود، و دندانهایش خاک آلود بود بر پیغمبر وارد شد. جبرئیل در جایی که جنازه ها را می گذارند ایستاد، و بانگ برداشت که بهانه ات برای ترک جنگ چیست؟

گوید: پیامبر (ص) هراسان بیرون آمد. جبرئیل گفت: چطور اسلحه را کنار گذاشتی، و حال آنکه هنوز فرشتگان اسلحه را کنار نگذاشته اند؟ ما دشمن را تا منطقه حمراء الاسد رانندیم،

و اکنون خداوند به تو فرمان می دهد که به سوی بنی قریظه حرکت کنی، من هم به طرف ایشان می روم و حصارهای آنان را متزلزل خواهم ساخت. و گفته شده است که جبرئیل، درحالی که سوار براسبی ابلق بود به حضور پیامبر (ص) رسید.

پیامبر (ص)، علی (ع) را احضار کرد و پرچم را به او تسلیم فرمود. پرچم همچنان به حال خود بود و آن را پس از بازگشت از خندق، باز نکرده بودند. پیامبر (ص) بلال را هم می فرمود تا برای مردم اعلان کند و جار بزند: پیامبر (ص) دستور می فرمایند نماز عصر را باید در محله بنی قریظه بخوانید.

پیامبر (ص) زره و مغفر و خود برتن فرموده، و نیزه ای به دست گرفت، و سپر برداشت، و براسب خود سوار شد. یاران پیامبر (ص) درحالی که لباس جنگ پوشیده و براسبهای خود سوار شده بودند، گرد پیامبر را گرفتند. آنان جمعاً سی و شش اسب داشتند. پیامبر (ص) دو اسب يدك داشتند و براسب دیگری که نامش لُحَيْف بود سوار شدند که جمعاً سه اسب همراه آن حضرت بود. علی (ع) و مرثدبن ابی مرثد هم براسب سوار بودند. از فرزندان عبیدمناف هم عثمان بن عفان و ابوحدیفه بن ربیع، و عکاشة بن مِخْصَن، و سالم خدمتگزار ابوحدیفه، و زبیر بن عوام اسب سوار بودند. و از بنی زهره، عبدالرحمن بن عوف، و سعدبن ابی وقاص سوار بودند. از بنی تیم: ابوبکر صدیق، و طلحة بن عبیدالله سوار بودند. از بنی عدی: عمر بن خطاب سوار بود. از بنی عامر بن لؤی: عبدالله بن مخرمه. و از بنی فهیر: ابوعبیده بن جراح. از اوسیان: سعدبن معاذ، و اسیدبن حضیر، و محمدبن مسلمة، و ابونائله، و سعدبن زید سوار بودند. از بنی ظفر: قتادة بن نعمان. و از بنی عمرو بن عوف: عویم بن ساعده و معن بن عدی، و ثابت بن اقرم، و عبدالله بن سلمه. و از بنی سلمه: حباب بن منذر بن جموح، و معاذبن جبل، و قطبة بن عامر بن حدیده. از بنی مالک بن نجار: عبدالله بن عبدالله بن ابی. و از بنی زریق: زقادبن لبید، و فروة بن عمرو، و ابوعیاش، و معاذبن رفاعه. و از بنی ساعده: سعدبن عباده سوار بودند.

ابن ابی سبّره، از قول ایوب بن عبدالرحمن بن ابی صعصعة، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) همراه اصحاب خود درحالی که سواران و پیادگان گرد او بودند، به راه افتادند. در محل صورین^۱ به گروهی از بنی نجار گذشت که حارثة بن نعمان هم با آنها بود، و درحالی که سلاح پوشیده بودند، صف کشیده، ایستاده بودند.

(۱) صورین، جایی است دورتر از بقیع در راه محله بنی قریظه. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۷).

پیامبر (ص) پرسیدند: آیا کسی بر شما گذشت؟ گفتند: آری، دحیه کلبی درحالی که سوار بر استری بود و بر آن زین چرمی و قطیفه استبرق انداخته بود بر ما گذشت، و به ما دستور داد که مسلح شویم، ما اسلحه گرفتیم و صف کشیدیم. او به ما گفت: رسول خدا هم همین حالا پیش شما خواهند آمد. حارثة بن نعمان می گوید: ما در دو صف ایستاده بودیم، پیامبر (ص) خطاب به ما فرمودند: او جبرئیل بوده است!

حارثة بن نعمان گفته است: من در همه روزگار جبرئیل را دو مرتبه دیدم، یکی در صورین و دیگری هنگامی که از جنگ حنین برمی گشتیم که در محل جنازه ها او را دیدم.

پیامبر (ص) به محل بنی قریظه رسیدند، و کنار چاه لنا در پایین سنگلاخهای بنی قریظه فرود آمدند. علی (ع) قبلاً همراه تنی چند از مهاجران و انصار، که ابوقتاده هم همراهشان بود، به آنجا رسیده بود.

ابن ابی سبّره، از اسیدبن ابی اسید، از ابوقتاده برایم نقل کرد که می گفت: همینکه ما به محل بنی قریظه رسیدیم، آنها خطر را حتمی دانستند. علی (ع) پرچم را در پای حصار ایشان برافراشت، و آنها از حصارهای خود روی به ما کردند و شروع به دشنام دادن به پیامبر (ص) و همسران آن حضرت کردند. ما سکوت کردیم و گفتیم: میان ما و شما شمشیر است! در این هنگام رسول خدا (ص) آمدند. علی (ع) چون آن حضرت را دید به من دستور داد که از پرچم پاسداری کنم، و خود پیش پیامبر (ص) برگشت، چون دوست نمی داشت پیامبر دشنام و ناسزاگویی ایشان را بشنود. پیامبر (ص) به جانب بنی قریظه حرکت فرمود. اسیدبن حضیر زودتر از پیامبر (ص) خطاب به بنی قریظه گفت: ای دشمنان خدا، از پای حصارهای شما تکان نخواهیم خورد تا همگی از گرسنگی بمیرید: اکنون شما همچون روباه در سوراخ هستید. آنها درحالی که ترسیده بودند، گفتند: ای پسر حضیر ما در برابر خزرجیان دوستان شعایم. او گفت: میان من و شما هیچ عهد و پیمانی نیست. پیامبر (ص) به حصار نزدیک شدند و ما آن حضرت را در برگرفتیم. آن حضرت خطاب به ایشان گفت: ای خوکان و بوزینگان و ای بندگان طاغوتها، مرا دشنام می دهید؟ آنها گفتند: سوگند به توراتی که خدا بر موسی فرو فرستاده است: ما دشنامی ندادیم! برخی از آنها هم می گفتند: ای ابوالقاسم تو که ناسزاگو نبودی! آنگاه پیامبر (ص) یاران تیرانداز خود را پیش آورد.

(۱) لنا، شاید صحیح آن (لنا) باشد (سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۵). و نام جامی از جاهای بنی قریظه است. (معجم البلدان، ج ۱، ص ۳۴۰).

فَرَوَةَ بن زُبَید، از قول عایشه دختر سعد برایم نقل کرد که پدرش سعد می گفته است: رسول خدا (ص) به من فرمودند: پیش برو و برایشان تیربنداز! من چندان پیش رفتم که تیرهای من به آنها برسد، و پنجاه و چند تیر داشتم (و همراه پنجاه و چند تیرانداز بودم). ساعتی بر آنها تیرباران گرفتیم، و تیرهای ما همچون ملخ در حرکت بود. بنی قریظه در حصارهای خود پنهان شدند، و هیچ کس از ایشان ظاهر نگردید. ما حیفمان آمد که تیرهایمان بیهوده هدر شود، این بود که گاه گاهی تیر می انداختیم، و سعی می کردیم تیرها را برای خود نگاه داریم.

کعب بن عمرو مازنی که از تیراندازان بود می گفت: من در آن روز آنچه تیر در تیردان داشتم انداختم، و چون ساعتی از شب گذشت از تیراندازی خودداری کردیم. گوید: بنی قریظه هم به ما تیراندازی می کردند درحالی که پیامبر (ص) سوار بر اسب خود ایستاده بودند، و سواران برگرد ایشان بودند. آنگاه پیامبر (ص) فرمان دادند و ما به اردوگاه خود برگشتیم و خفتیم. خوراک ما خرمایی بود که سعد بن عباده از بارهای خرما فرستاده بود، و ما از آن خرما می خوردیم. دیده شد که رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر هم از همان خرما می خوردند، و پیامبر (ص) می فرمود خرما چه خوراک خوبی است!

مسلمانان شبانگاه در حضور پیامبر (ص) جمع شدند، برخی از آنها نماز عصر خود را نخوانده بودند، و به آنجا آمده بودند، و بعضی دیگر نماز خوانده بودند، و این مطلب را به پیامبر (ص) گفتند. آن حضرت در این مورد نسبت به هیچکدام خرده نگرفت. گوید: فردای آن شب سحرگاه پیامبر (ص) تیراندازان را پیش فرستادند، و اصحاب خود را آماده فرموده و مسلمانان حصارهای بنی قریظه را از هر سو احاطه، و شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ کردند. مسلمانان در این باره گروه نوبت داشتند، و هر گروهی پس از گروه دیگر به تیراندازی و پرتاب سنگ مشغول می شدند. به فرمان پیامبر (ص) تیراندازی پیوسته ادامه داشت، و بنی قریظه یقین پیدا کردند که هلاک خواهند شد.

ضحاک بن عثمان از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مسلم گفته است: بنی قریظه را به سخت ترین صورت محاصره کردیم، روزی پیش از سپیده دم به حصارهای آنها نزدیک شدیم، و از تپه های ریگی به آنها تیراندازی می کردیم، و پیوسته کنار حصارهای آنها بودیم و تا شب از آنجا کنار نرفتیم. پیامبر (ص) هم ما را به جهاد و صبر و پایداری تشویق می فرمود. ما شب را هم کنار حصارهای آنها گذرانیدیم، و به اردوگاه خود بازنگشتیم، آنها ناچار جنگ با ما را رها کرده، و از ادامه آن خودداری کردند و به پیامبر (ص) پیشنهاد مذاکره دادند، و گفتند: صحبت می داریم. و پیامبر پذیرفتند.

بنی قریظه نباش بن قیس را برای مذاکره از حصار فرو فرستادند. او ساعتی با پیامبر (ص) گفتگو کرد و ضمن آن گفت: ما به همان ترتیب که بنی نضیر تسلیم شدند، تسلیم می شویم. اموال و اسلحه ما از شما باشد، و خونهای ما محفوظ بماند و ما همراه زنان و کودکان از شهر شما می رویم، و از اموال ما به اندازه بار شتری غیر از اسلحه، از آن خودمان باشد. پیامبر (ص) این را نپذیرفت. گفتند: ما همان بار شتر را هم نمی خواهیم، اجازه بدهید که خون ما محفوظ بماند، و زن و بچه ما را هم به خودمان واگذارید. پیامبر فرمود: به هیچ وجه موافقت نمی کنم، مگر اینکه تسلیم فرمان من شوید.

نباش با این گفتار رسول خدا (ص) پیش اصحاب خود برگشت. کعب بن اسد گفت: ای بنی قریظه، به خدا سوگند شما می دانید که محمد فرستاده خداست، و هیچ چیزی غیر از رشک و حسد ما نسبت به اعراب مانع ایمان آوردن ما نشد، آن هم به این بهانه که چرا این پیامبر از بنی اسرائیل نیست، و حال آنکه نبوت را خداوند به هر که بخواهد عنایت می کند. و می دانید که من شکستن پیمان و عهد را خوش نداشتم، ولی گویی بلا و نحوست این مردی که اینجا نشسته است (حیی بن اخطب)، بر ما و بر قوم خودش پای بیچ شده است، قوم خودش از ما بدتر و بدبخت تر بودند. در هر حال محمد هر کس را که از وی پیروی نکند باقی نخواهد گذاشت. آیا به خاطر می آورید وقتی ابن خیراش اینجا آمد چه گفت؟ او گفت: می خواهم شراب و فطیرخواری و فرمانروایی را رها کنم و آمده ام به سوی مشک شیر و خرما و جو. و یادتان هست که به او گفتند این چیست که می گویی؟ گفت: پیامبری در این دهکده ظهور خواهد کرد، اگر هنگام ظهورش من زنده باشم حتماً از او پیروی و او را یاری خواهم کرد، و اگر بعد از مرگ من ظهور کرد بر شما باد که از او کناره گیری نکنید، بلکه حتماً او را پیروی کنید و یاران و مددکاران او باشید، در آن صورت به هر دو کتاب اول و آخر ایمان آورده اید. کعب گفت: بیاید از او پیروی کرده و تصدیقش کنیم و به او ایمان آوریم، تا در نتیجه بر جان و مال و زن و فرزند خود تأمین پیدا کنیم، و هم در حکم همراهان و پیروان او باشیم. گفتند: ما پیرو کس دیگری غیر از خود نیستیم، پیامبری و کتاب از درون ما بوده، پس آیا می توانیم تابع غیر خود باشیم؟ کعب همچنان پاسخ آنها را می داد و ایشان را نصیحت می کرد. اما آنها گفتند ما هرگز از تورات و آیین یهودی خود دست بردار نیستیم. کعب گفت: پس بیاید تا زن و فرزند خود را بکشیم، و بعد با شمشیرهای کشیده بر محمد و یاران او حمله کنیم، اگر کشته شویم که کشته شده ایم و چیزی نیست که پس از آن به ما تهمت بزنند، و اگر پیروز شویم بجان خودم سوگند که دوباره زن و فرزند می گیریم. حیی بن اخطب خندید و گفت: گناه این درماندگان چیست؟ رؤسای

یهود، زیربن باطا و امثال او گفتند: بعد از زن و فرزند چه چیزی در زندگی بهتر خواهد بود. کعب گفت: فقط يك راه دیگر باقی مانده است، که اگر آن را نپذیرید کارتان زار خواهد بود. گفتند: آن چیست؟ گفت: امشب شب شنبه است، و قاعدتاً محمد و اصحاب او یقین دارند که امشب با آنها جنگ نمی کنیم، بیاید امشب بیرون رویم، شاید که بر او شیخون بزنیم. گفتند: می گویی شنبه خود را تباه کنیم، تو که می دانی از این کار بر سر ما چه آمده است؟ حیّ هم گفت: وقتی که قریش و غطفان اینجا بودند، من تو را به همین کار دعوت کردم، و تو از شکستن حرمت شنبه خودداری کردی. کعب گفت: اگر یهود از من اطاعت کنند، این کار را خواهند کرد. یهودیان فریاد کشیدند که ما شنبه خود را نمی شکیم. نباش بن قیس به کعب گفت: چگونه امید شیخون زدن به ایشان داری، و حال آنکه می بینی که روز به روز کار آنها استوارتر می گردد؟ اول که ما را محاصره کرده بودند، روزها جنگ می کردند و شبها برمی گشتند، در آن صورت این پیشنهاد تا اندازه ای ممکن بود، ولی اکنون شبها هم همینجا شب زنده دارند و شبانه روز می جنگند، چگونه می خواهی به آنها شیخون بزنی؟ به هر حال، این گرفتاری و خونریزی است که سرنوشت برای ما نوشته است.

میان یهودیان اختلاف افتاد، و ایشان دست و پای خود را گم کردند و از کرده خود پشیمان شدند. دل آنها بر کودکان و زنان می سوخت، و زنها و بچه ها همینکه به ضعف خود پی بردند، به هلاک خود مطمئن شده و شروع به گریستن کردند.

صالح بن جعفر، از محمد بن عقبه، از ثعلبه بن ابی مالک، برایم نقل کرد که می گفت: ثعلبه و اسید پسران سعیه، و اسد بن عبید عموی آنها گفتند: ای گروه بنی قریظه، به خدا قسم شما می دانید که او رسول خداست، و صفات او همه همانهایی است که می دانیم و دانشمندان خودمان و دانشمندان بنی نضیر برای ما نقل کرده اند. یکی از ایشان همین حیّ بن اخطب بود، و دیگری جبیر بن هبّان که در نظر ما از همه راستگوتر بود، و او در بستر مرگ خود مشخصات پیامبر را بیان کرد. یهودیان گفتند: ما از تورات جدا نمی شویم! این سه نفر همینکه سرپیچی یهودیان را دیدند، در همان شبی که فردایش بنی قریظه از حصارها به ناچار فرود آمدند، پایین آمده و اسلام آوردند، و خود و زن و فرزند و اموالشان در امان قرار گرفتند.

ضحاک بن عثمان، از محمد بن یحیی بن حیّان، برایم نقل کرد که مردی از یهودیان به نام عمرو بن سعدی، به آنها گفت: شما مگر برای محمد سوگند نخورده و پیمان نبسته بودید که هیچیک از دشمنانش را علیه او یاری ندهید، و بلکه او را علیه دشمن یاری دهید؟ من که در این کار اخیر شما دخالت نداشتم، و در مکر و حيله شما شرکت نکردم، اما می گویم اکنون که از

وارد شدن به آیین او خودداری می کنید، لا اقل در یهودی بودن خودتان با پرداخت جزیه پایدار بمانید، و به خدا قسم، من نمی دانم که این را هم محمد خواهد پذیرفت یا نه. گفتند: ما هرگز چنین تسلیم عرب نخواهیم شد که جزیه و خراج به گردن بگیریم، کشته شدن بهتر از این است. گفت: پس در این صورت من از شما بیزارم. و همان شب همراه فرزندان سعیه از حصار بیرون آمد. او از کنار پاسداران سپاه اسلام که محمد بن مسلمّه فرماندهی ایشان را برعهده داشت گذشت. محمد بن مسلمّه گفت: کیستی؟ گفت: عمرو بن سعدی. محمد بن مسلمّه گفت: برو! آنگاه گفت خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در مورد خطایم محروم نفرمای. و راه را برای او باز کرد. عمرو بن سعدی بیرون رفت و خود را به مسجد رسول خدا (ص) رساند و تا صبح همانجا خوابید. پس از صبح معلوم نشد که کجا رفت، و در مورد او از رسول خدا (ص) سؤال کردند، فرمود: او مردی است که به واسطه وفای به عهد خداوند متعال نجاتش داد. گفته شده است که هیچیک از یهودان مبادرت به جنگ نکردند.

ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون عمرو بن سعدی از کنار پاسداران عبور کرد، محمد بن مسلمّه صدایش زد و گفت: کیستی؟ گفت: عمرو بن سعدی. محمد بن مسلمّه گفت: شناختمت. سپس گفت: خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در خطایم محروم نفرمای.

ثوری برایم از عبدالکریم جزّری، و از از عکرمه، نقل کرد که گفت: در جنگ بنی قریظه مردی از یهود بانگ برداشت و همآورد طلبید. زیر برخاست و با او به جنگ پرداخت. صفیه چون این را بدید گفت: واجداه! پیامبر (ص) فرمود: هر کدام که دیگری را بلند کند او را خواهد کشت. زیر او را بلند کرد و کشت و پیامبر (ص) ابزار جنگ او را به زیر بخشیدند.

واقدی گوید: این مطلب در جنگ بنی قریظه از کس دیگری شنیده نشد، و گمان می کنم این داستان در خیر بوده است.

معمربن راشد، از زهری، از ابن مسیب، برایم نقل کرد که گفت: اولین چیزی که پیامبر (ص) در آن مورد به ابی لبابه بن عبدالمنذر عتاب فرمود، این بود که او در مورد خرمابنی با یتیمی نزاع داشت. پیامبر (ص) حکم فرمود: خرمابن از ابی لبابه است. یتیم ناراحت شد و بانگ گریه اش بلند شد، و به پیامبر (ص) شکایت کرد. پیامبر (ص) به ابی لبابه فرمودند: این خرمابن را به من ببخش، و مقصودشان این بود که آن را به یتیم برگردانند. ابی لبابه از بخشیدن آن به رسول خدا (ص) خودداری کرد. حضرت فرمودند: ای ابی لبابه این خرمابن را به یتیم بده، در عوض برای تو نظیر آن در بهشت خواهد بود! با وجود این ابی لبابه خودداری کرد.

زهري گوید: مردی از انصار برایم نقل کرد که، چون ابی لبابه از بخشودن آن درخت خودداری کرد، ابن دَحْدَاحه که مردی از انصار بود، به پیامبر (ص) گفت: اگر اجازه فرمایید آن را بخرم و به آن یتیم بدهم، و آیا در این صورت نظیر این درخت برای من در بهشت خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری. ابن دَحْدَاحه حرکت کرده پیش ابی لبابه رفت و گفت: آیا حضری خرمابن خود را در برابر يك نخلستان من به من بفروشی؟ و او را نخلستانی بود. ابی لبابه گفت: آری. و ابن دَحْدَاحه آن درخت را به نخلستان خود خرید، و به یتیم داد.

چیزی نگذشت که کفار قریش به جنگ آمدند، و ابن دَحْدَاحه به جنگ رفت و شهید شد، و پیامبر (ص) می فرمودند: چه بسا درختان خرماي شاخه فروهسته که در بهشت برای ابن دَحْدَاحه خواهد بود.

گویند: چون مسأله محاصره یهودیان سخت شد، کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند و تقاضا کردند که ابی لبابه بن عبدالمنذر را برای مذاکره پیش ما بفرست.

ربیع بن حارث با اسناد خود برایم نقل کرد که ابی لبابه می گفت: چون بنی قریظه کسی را پیش پیامبر (ص) فرستاده و تقاضا کردند که مرا پیش آنها بفرستند، حضرت مرا فرا خواند و فرمود: برو پیش همیمانهای خودت ببین چه می گویند، چون آنها از میان اوسیان تو را برگزیده اند. ابی لبابه گوید: پیش آنها رفتم درحالی که محاصره بر آنها خیلی سخت آمده بود. آنها پیش من دويدند و گفتند ما بیشتر از همه مردم نسبت به تو دوستیم. کعب بن اسد هم برخاست و به من گفت: ای ابابشیر، تو می دانی که ما نسبت به تو و قوم تو در جنگ حدائق و بُعات و دیگر درگیری هایی که داشته اید چه کارها که نکردیم. اکنون این محاصره بر ما بسیار سخت است، و مشرف به هلاک و نابودی شده ایم، و محمد هم از محاصره ما دست بردار نیست مگر اینکه تسلیم بدون قید و شرط او بشویم. و حال آنکه اگر از ما بگذرد حاضریم به سرزمین خیبر یا شام برویم، و گامی برخلاف او برنداریم، و هرگز کسی را برای جنگ با او جمع نکنیم. ابولبابه گفت: اگر این (حیی بن اخطب) با شما نمی بود موجبات هلاک شما را فراهم نمی ساخت. کعب گفت: آری به خدا قسم او مرا در این گرفتاری کشاند، و نخواهد توانست که بیرونم بیاورد. حیی گفت: چه بکنم؟ من طمع داشتم که بر او پیروز شویم، وقتی هم که حسابم خطا در آمد با جان خود با تو برابری و همدردی کردم، حالا هم آنچه بر سر تو بیاید بر سر من هم خواهد آمد. کعب گفت: چه فایده ای دارد که من و تو با هم کشته شویم، و زن و فرزندمان اسیر شوند؟ حیی گفت: به هر حال، گرفتاری و خونریزی است که بر ما نوشته شده است. کعب به من گفت: به هر حال عقیده تو چیست؟ ما از میان همه تو را برگزیده ایم، محمد فقط با تسلیم شدن

ما در قبال آنچه که او حکم کند موافقت کرده است، آیا بپذیریم؟ ابولبابه گفت: آری، از حصارها فرود آید و تسلیم شوید، و اشاره به گلوی خود کرد و منظورش این بود که در غیر این صورت کشته خواهید شد. ابولبابه گوید: سخت پشیمان شدم و شروع به استرجاع گفتن کردم.

کعب گفت: تو را چه می شود؟ گفتم: من نسبت به خدا و رسول او خیانت کردم. و از حصار بیرن آمدم، درحالی که ریشم از اشکم خیس شده بود. مسلمانان منتظر بودند که من پیش آنها برگردم: ولی من راه دیگری را از پشت حصارها برگزیدم و به مسجد آمدم، و خودم را به ستونی بستم، من خود را به ستونی که به آن بوی خوش و عطر می مالیدند و معروف به ستون توبه بود، بستم. و گفته اند، که او خود را به ستونی بست که روبروی منبر و کنار در خانه ام سلمه همسر رسول خدا (ص) قرار داشت، و این صحیح تر است. گوید: به مسجد رفتن من و کاری که کرده بودم، به اطلاع پیامبر (ص) رسیده و فرموده بود: رهائش کنید، تا خداوند هر چه می خواهد درباره اش حکم فرماید. اگر پیش من آمده بود برایش استغفار می کردم، اما حالا که نیامده است رهائش کنید! ابولبابه گوید: پانزده شبانروز در گرفتاری روحی بزرگی بودم، و خوابی را که دیده بودم به خاطر می آوردم.

موسی بن عبید هم با اسناد خود برایم نقل می کرد که ابولبابه گفته است: هنگامی که بنی قریظه را محاصره کرده بودیم، خواب دیدم که گویی میان گل و لجن بسیار بدبویی افتاده ام، و نزدیک بود که از بوی آن بمیرم. آنگاه جوی آبی دیدم و خود را در آن شستم و پاک شدم، و بوی خوشی استشمام کردم. ابوبکر خوابم را چنین تعبیر کرد و گفت: گرفتار کاری خواهی شد که سخت غمگین می شوی، ولی بعداً گره از کارت گشوده خواهد شد. گوید: من در آن هنگام که خود را بر ستون بسته بودم این تعبیر ابوبکر را بیاد می آوردم، و آرزومند بودم که خداوند پذیرش توبه مرا نازل فرماید.

مَعْمَر از قول زهري برایم نقل کرد که پیامبر (ص) ابولبابه را به سمت فرماندهی جنگ با بنی قریظه تعیین فرموده بود، ولی پس از این کار او را عزل و اُسَید بن حُضَیر را به فرماندهی منصوب فرمود.

ابولبابه هفت شبانروز در گرمای شدید همچنان بر ستونی که کنار خانه ام سلمه قرار داشت بسته بود، و در آن هفت شبانروز چیزی نخورد، و نیاشامید، و می گفت: همچنین خواهم بود تا اینکه بمیرم، یا خداوند توبه ام را بپذیرد. گوید: او گرفتار چنان وضعی شده بود که صدایی نمی شنید؛ پیامبر (ص) نیز هر صبح و شام به او نگاهی می فرمود. بعد از این مدت خداوند توبه

او را پذیرفت. و ندا داده شد: خداوند توبه تو را پذیرفت و پیامبر (ص) کسی را فرستاد که او را باز کند. او حاضر نشد که کسی غیر از رسول خدا (ص) او را بگشاید، و آن حضرت شخصاً آمدند و او را گشودند.

زُهری گوید: هند دختر حارث، از قول اُمِّ سَلَمَه، برایم نقل کرد که می گفت: من پیامبر (ص) را دیدم که ریسمان را از ابولبابه می گشود، و با صدای بلند به او خبر می داد که توبه اش پذیرفته شده است. لکن ابولبابه بسیاری از گفته ها را از ضعف و ناتوانی نمی شنید. و گفته شده است که ابولبابه پانزده روز بسته بود و دخترش چند دانه خرما برای افطار او می آورد. او آنها را می مکید و بیرون آورده و می گفت: به خدا قسم از ترس اینکه توبه ام پذیرفته نشود نمی توانم آن را بیلمم. دخترش او را به هنگام نمازها می گشود، و اگر نیازی به قضای حاجت داشت انجام می داد و وضو می گرفت، و گرنه دوباره بلافاصله طناب را می بست. و چون ریسمان از او بود، بر بازوهایش جراحی وارد کرده بود که پس از آن مدت زیادی به معالجه آن مشغول بود و نشان آن پس از بهبودی بر بازوهایش مانده بود. درباره توبه ابولبابه مطالب دیگری هم به ما رسیده است.

عبدالله بن یزید بن قَسِیْط با اسناد خود از قول اُمِّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) برای ما نقل کرد که گفت: پذیرش توبه ابولبابه در خانه من نازل شد. هنگام سحر بود که دیدم رسول خدا (ص) می خندند. گفتم: ای رسول خدا، از چه می خندید؟ خداوند همیشه خندانت بدارد! فرمود: توبه ابولبابه پذیرفته شد. اُمِّ سَلَمَه گوید: به پیامبر (ص) گفتم: آیا به او مرده بدهم؟ فرمود: هر طور دلت می خواهد. من کنار حجره خود آمدم - و هنوز احکام حجاب نازل نشده بود - و گفتم: ای ابولبابه تو را مرده باد که توبه ات پذیرفته شد. بعد از این خبر مردم هجوم بردند که او را بگشایند. ابولبابه گفت: نه، باید رسول خدا (ص) بیایند و شخصاً بگشایند. و هنگامی که پیامبر (ص) برای نماز صبح بیرون رفتند او را گشودند. و این آیه درباره ابولبابه بن عبدالمنذر نازل شده است: و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً و اخر سیناً عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم - دیگرانی اند که مقرر آمدند به گناهان خویش، آمیختند کار نیک را با کار بد خویش، شاید که خدای تعالی بپذیرد توبه ایشان، چه، خدای آمرزنده و بخشاینده بر بندگان است. و گفته شده است که این آیه درباره او نازل شده است: یا ایها الذین آمنوا لاتخونوا الله و الرسول... ای مؤمنان خیانت مکید با خدا و با پیامبر ...

محمد بن عبدالله، از قول زُهری برایم روایت کرد که می گفت: این آیه درباره او نازل شده است: یا ایها الرسول لایحزنک الذین یسارعون فی الکفر من الذین قالوا آمنا بافواههم - ای پیامبر، اندوهگین نکنند تو را آنها که می شتابند در کافری از آن منافقان که می گویند به زبانهای خویش ... و در نظر ما همان آیه اول صحیح تر است.

مَعْمَر، از زُهری، از پسر کعب بن مالک، برایم نقل کرد که می گفت: ابولبابه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من می خواهم در مقابل گناهی که کرده ام از اینجا هجرت کنم، و دلم می خواهد که از اموال خود صدقه ای در راه خدا و رسول خدا بدهم. پیامبر (ص) فرمود: یک سوم مال تو کافی است. و او یک سوم مال خود را استخراج کرد، و از محله خویشان خود هجرت کرد. پس خداوند توبه او را پذیرفت و تا وقتی که زنده بود از او جز خیر و نیکی سر نزد.

گویند: چون محاصره بر یهودیان دشوار شد، و تن به فرمان رسول خدا (ص) دادند، و از حصارها فرود آمدند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا اسیران آنها را به ریسمان بستند، و محمد بن مَسَلَمَه مامور این کار شد، و آنها را در گوشه ای جمع کرد. سپس زنها و بچه ها را از حصارها بیرون آوردند و در محلی جمع کردند؛ و پیامبر (ص) عبدالله بن سلام را به سرپرستی آنها برگزید و دستور فرمود تا کالاهای آنها و آنچه از اسلحه و اثاث در حصارهایشان وجود داشت جمع شود.

ابن ابی سَبْرَه، از قول مَسُور بن رِفَاعَه، برایم نقل کرد که گفت: یکهزار و پانصد شمشیر، سیصد زره، دوهزار نیزه، و یکهزار و پانصد سپر فلزی و چرمی، و مقدار زیادی لباس و ظرف و اثاث بیرون آوردند. مقدار زیادی شراب و خمهای می پیدا شد، که همه آنها را بدون اینکه خمسی از آن جدا کنند، به زمین ریختند و از بین بردند. همچنین تعدادی شتران نر آبکش و دامهای فراوان به دست آمد که همه را جمع کردند. از جابر بن عبدالله، برایم نقل کردند که می گفت: من از کسانی بودم که در آن روز خمهای می را می شکستم.

از محمد بن مَسَلَمَه، برایم روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) به گوشه ای رفتند و نشستند، در این هنگام اوسیان نزدیک پیامبر (ص) آمدند، و گفتند: ای رسول خدا، اینها همیمان ما هستند و به خزر جیان ارتباطی ندارند، و به خاطر دارید که در گذشته با بنی قینقاع که همیمانان این ابی بودند چگونه رفتار کردید، شما سیصد نفر از افراد بدون زره و چهارصد نفر زره دار از آنها را به تقاضای ابن ابی بَخَشِیدید. اکنون این همیمانان ما از کرده خود

پشیمانند، و از عهد شکنی خود پوزش می‌خواهند، آنها را به ما ببخش. پیامبر (ص) سکوت کردند، و مطلبی نفرمودند. پس از اینکه افراد قبیله اوس زیاد حرف زدند و اصرار کردند، و همگی صحبت داشتند، فرمود: اگر حکم در این باره را به مردی از شما واگذارم خشنود خواهید بود؟ گفتند: آری. فرمود: حکم کردن در این مورد را به سعد بن معاذ واگذارم.

در آن موقع سعد بن معاذ در خیمه کعبیه دختر سعد بن عتبّه، در مسجد پیامبر (ص) بود. این زن زخمیها را معالجه می‌کرد، و از اشیاء گمشده و پراکنده نگهداری می‌کرد، و هم از افراد غریب و بی‌کس در خیمه‌ای که میان مسجد دانست مواظبت می‌کرد. پیامبر (ص) سعد را در آن خیمه جا داده بودند.

حون پیامبر (ص)، حکم کردن درباره بنی قریظه را به سعد بن معاذ تفویض فرمود، اوسیان بیرون آمدند و پی سعد رفتند، و او را سوار بر خری کردند که روی آن پالانی از لیف خرما انداخته، و روی پالان هم قطیفه‌ای پهن کرده بودند و لگام آن هم از لیف خرما بود. اوسیان برگرد او به راه افتاده و می‌گفتند: ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم کردن درباره این دوستان را به تو واگذار فرمودند که نسبت به آنها نیکی کنی، پس نیکی کن، تو دیدی که این ابی نسبت به همیمانان خود چگونه رفتار کرد. ضحاک بن خلیفه می‌گفت: ای ابا عمرو، مواظب این همیمانهای خود باش! آنها در همه گرفتاریها از تو دفاع کردند، و تو را بر دیگران برگزیدند، و امیدوارند که در پناه تو قرار گیرند؛ وانگهی، شمار مردان و شتران آنها زیاد است. سلمه بن سلامه بن وقش هم گفت: ای ابو عمرو، با همیمانان و دوستان خود نیکی کن، وانگهی، پیامبر (ص)، دوست می‌دارد آنها باقی بمانند! ایشان در جنگ بعات و حدائق و دیگر درگیریها تو را یاری داده‌اند، و به هر حال سعی کن که از این ابی بدتر نشوی.

ابراهیم بن جعفر، از پدر خود نقل کرد که یکی از اوسیان می‌گفت: ای ابو عمرو، در نظر داشته باش که ما از آنها خواستیم همراه ما جنگ کنند و جنگ کردند، و هم از ایشان یاری خواستیم و یاریمان دادند. سعد بن معاذ همچنان سکوت کرده بود، ولی چون اصرار و پافشاری کردند گفت: اکنون وقتی فرار رسیده است که سرزنش سرزنش کنندگان بر سعد، در راه خدا تأثیری نکند. ضحاک بن خلیفه گفت: وای بر قوم من! و به سوی اوسیان برگشت، و خیر مرگ بنی قریظه را اعلام کرد. معتب بن قسیر فریاد کشید: وای از سیه روزی ایشان! و حاطب بن امیه ظفری گفت: روزگار قوم من به پایان رسید.

سعد بن معاذ در حالی به حضور پیامبر (ص) آمد که مردم گرد آن حضرت نشسته بودند. همینکه سعد فرارسید، پیامبر (ص) فرمودند: برخیزید و بر سالار خود احترام بگذارید. گروهی

از مردان بنی عبدالاشهل گفتند: بیا خاستیم و در دو صف ایستادیم، و هر يك از مردان ما او را درود و تحیت گفتند، تا آنکه سعد به پیش پیامبر (ص) رسید. برخی می‌گویند خطاب پیامبر (ص) که، برخیزید و احترام بگذارید، به انصار بود و پیامبر (ص) نظر به قریش نداشتند. دیگر افراد قبیله اوس که در حضور رسول خدا (ص) بودند، به سعد گفتند، ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم را به تو واگذار فرموده است، نسبت به ایشان خوبی کن و بیاد آور که آنها برای تو متحمل گرفتاری زیادی شده‌اند. سعد بن معاذ گفت: آیا شما به فرمان من درباره بنی قریظه راضی هستید؟ گفتند: آری، در غیاب تو رضایت خود را اعلام داشته‌ایم و خود، تو را انتخاب کرده‌ایم و امیدواریم که بر ما منت بگزاری، همچنان که دیگری غیر از تو، درباره بنی قریظه انجام داد. تو ارزش ما را می‌دانی و ما هیچگاه به اندازه امروز نیازمند به پاداش دادن نیستیم. سعد گفت: شما را به زحمت نینداخته باشم، و رودربایستی نکرده باشید؟ گفتند: منظورت چیست؟ سعد گفت: شما را سوگند به عهد و میثاق الهی، آیا حکم مرا در مورد خودتان می‌پذیرید؟ همگان گفتند: آری. در این هنگام سعد به منظور حفظ حرمت رسول خدا (ص)، به گوشه دیگری رفت و گفت: کسانی که این طرف نشسته‌اند هم داخل در حکم من هستند؟ پیامبر (ص) و افرادی که آنجا بودند گفتند: آری. سعد گفت: من در مورد ایشان چنین حکم می‌کنم که مردان ایشان به تیغ کشته شوند، و زنهای و بچه‌ها اسیر گردند و اموال آنها تقسیم شود. پیامبر (ص) فرمودند: همان حکمی را دادی که خداوند متعال از فراز هفت آسمان حکم فرموده است.

گویند: سعد بن معاذ، در شبی که فردای آن بنی قریظه تسلیم شدند، دعا کرده و به خداوند چنین عرض کرده بود: پروردگارا، اگر هنوز چیزی از جنگ با قریش باقی است، مرا برای آن باقی بگذار، چه جنگ با هیچ قومی را به اندازه جنگ با قریش که رسول تو را تکذیب کردند و آزار دادند و بیرون رانندند، دوست نمی‌دارم، ولی اگر جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، همین زخم را مایه شهادت من قرار ده، در عین حال تا چشم مرا به خواری و بدبختی بنی قریظه روشن نکنی مرا نمیران! و خداوند چشم او را به ذلت بنی قریظه روشن ساخت.

فرمان داده شد که مردان اسیر را به خانه أسامه بن زید منتقل سازند، و زنان و کودکان را به خانه دختر حارث بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا چندین بار خرما میان آنها توزیع شود، آنها خرماها را مانند خر به نیش می‌کشیدند، و گروهی از ایشان آن شب را به خواندن تورات مشغول بودند، و برخی از ایشان برخی دیگر را به استقامت و پایداری در دین و تمسک به

(۱) اسم او، رمله، دختر حارث بن ثعلبه بن حارث بن زید است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۶۴).

تورات توصیه می کردند.

پیامبر (ص) دستور فرمودند که اثاثیه و کالاها و لباسها هم، به خانه دختر حارث برده شود، و هم دستور فرمودند که دامها را همانجا میان درختان به چرا رها کنند.
گویند: فردای آن روز پیامبر (ص) صبح به بازار رفتند، و دستور دادند گودالهای گور-مانندی در فاصله خانه ابوجهم عدوی تا احجارالزیت کنند. اصحاب پیامبر (ص) به کندن مشغول شدند، و آن حضرت با بزرگان اصحاب نشسته بودند. و مردان بنی قریظه را دسته دسته می آوردند، و گردن آنها را می زدند.

یهودیان به کعب بن اسد می گفتند، فکر می کنی محمد با ما چه خواهد کرد؟ گفت: کاری سخت و دشوار، وای بر شما که هیچوقت عاقلانه نمی اندیشید؛ مگر نمی بینید که فرا خواننده را شفقتی نیست، و هر کس از شما که می رود بر نمی گردد؟ به خدا قسم جز شمشیر چیز دیگری نیست، من که شما را به چیز دیگری فرا خواندم و نپذیرفتید! گفتند: حالا دیگر وقت سرزنش نیست، وانگهی ما نمی خواستیم رأی تو را نادیده بگیریم، و آن را مخدوش بدانیم و گرنه هرگز پیمانی را که میان ما و محمد بود نمی شکستیم. حی بن اخطب گفت: اکنون از سرزنش یکدیگر دست بردارید که چیزی را از شما دفع نمی کند، و برای کشته شدن با شمشیر شکبیا و بردبار باشید. یهودیان در حضور پیامبر (ص) دسته دسته کشته می شدند، و علی (ع) و زبیر عهده دار کشتن آنها بودند. حی بن اخطب را در حالی که دستهایش به گردش بسته بود، و جامه ای سرخ برای کشته شدن پوشیده بود، آوردند. او جامه خود را با انگشت از چند جای دریده بود، تا پس از مرگ کسی آن را در نیاورد.

چون او آمد، پیامبر (ص) فرمودند: ای دشمن خدا آیا خدا ما را از تو بی نیاز نساخت؟ گفت: چرا به خدا قسم، ولی به هر حال من خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی کنم، من هم در جستجوی عزت بودم. ولی خداوند می خواست که تو را بر من پیروز گرداند؛ من به هر دری زدم ولی هر کس را که خدای خوار خواهد، خوار و زبون می شود. سپس حی رو به مردم کرد و گفت: ای مردم فرمان الهی را گریزی نیست؛ سرنوشت و تقدیر چنین بود و این خونریزی بر بنی اسرائیل مقدر بود. دستور داده شد تا گردش را زدند. سپس غزال بن سموئیل را آوردند. پیامبر (ص) فرمودند: خدا ما را بر تو پیروز نساخت؟ گفت: آری. و رسول خدا (ص) دستور داد تا گردش را زدند. آنگاه نباش بن قیس را آوردند، او سعی کرده بود که با کسی که او را می آورد درگیر شود، و او هم با مشت به بینی نباش کوبیده و آن را خونی ساخته بود. پیامبر (ص) به مأموری که او را آورده بود اعتراض فرمودند و گفتند: چرا نسبت به او چنین کردی؟

مگر شمشیر کافی نبود؟ گفت: ای رسول خدا، او با من درگیر شد و می خواست بگریزد. نباش گفت: ای ابوالقاسم سوگند به تورات دروغ می گوید، اگر مرا آزاد هم می ساخت من از آمدن به جایی که همه قوم کشته شدند تأخیر نمی کردم، تا من هم مانند یکی از ایشان باشم.
پیامبر (ص) فرمودند: با اسیران خوش رفتاری کنید، و به آنها آب بدهید و سیرایشان کنید تا خنک شوند، و بعد بقیه را بکشید. گرمای آفتاب و سوزندگی شمشیر را بر آنها جمع مکنید. و آن روز آفتابی و گرم بود. به اسیران آب و طعام دادند، و چون سیراب شدند و خنک گردیدند، به قتل بقیه دستور داده شد.

پیامبر (ص) به سلمی دختر قیس که یکی از خاله های آن حضرت بود نگاه کردند. این بانو به پیامبر (ص) گرویده و با هر دو قبیله رفت و آمدی داشت. رفاعه بن سموئیل پیش او و برادرش سلیط بن قیس و اهل خانه ایشان رفت و آمد داشت، و چون او را زندانی کردند، کسی پیش سلمی فرستاد که با محمد درباره من صحبت کن که مرا ببخشد، و می دانی که مرا پیش شما احترامی است، و تو هم به منزله مادر محمدی، این محبت شما تا روز قیامت بر گردن من خواهد بود. پیامبر (ص) به سلمی فرمودند: ای ام منذر چیزی می خواهی؟ گفت: ای رسول خدا، رفاعه بن سموئیل با ما آمد و شد دارد، و از لحاظ ما قابل احترام است، او را به من ببخش! پیامبر (ص) متوجه این شده بودند که رفاعه به سلمی پناه می برد، فرمودند: بسیار خوب او از آن تو باشد. سلمی گفت: ای رسول خدا امیدوارم که بزودی نماز بگزارد و گوشت شتر بخورد. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: اگر نماز بگزارد برای او مایه خیر و نیکی است، و اگر به آیین خود پایدار بماند برایش مایه شر و بدی است.

ام منذر گوید: رفاعه بن سموئیل اسلام آورد، و به او می گفتند: برده و غلام ام منذر. این موضوع بر او گران آمد، و از رفت و آمد به خانه سلمی خودداری کرد. چون این موضوع به اطلاع ام منذر رسید کسی پیش رفاعه فرستاد، و پیام داد که من صاحب و مولای تو نیستم، بلکه فقط در مورد تو با پیامبر (ص) صحبت کردم، و آن حضرت تو را به من بخشیدند، و بدین ترتیب خون تو محفوظ ماند و نسبت تو به قوت خود باقی است. پس از این پیام، رفاعه گاه به دیدن سلمی می آمد، و به خانه آنها رفت و آمد می کرد.

سعد بن عباد و حباب بن منذر پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، مثل اینکه اوسیان به مناسبت همپیمان بودن با بنی قریظه، کشتن ایشان را خوش نمی دارند. سعد بن معاذ گفت: ای رسول خدا، هر کس از اوسیان که در او خیر و نیکی باشد چنین نیست، و خداوند هر کس از اوسیان را که کشتن بنی قریظه را دوست نمی دارد، خوشنود نفرماید! اسید بن حضیر

هم گفت: ای رسول خدا، چنین نیست. هیچ خانه‌ای از خانه‌های اوس را رها مکن، و یکی دو اسیر را بفرست تا آنجا گردن بزنند و هر کس که به این کار رضایت ندهد، خداوند متعال بینی او را به خاک بمالد، اول هم به خانه و محله ما بفرستید. پیامبر (ص) دو اسیر را به محله بنی عبدالاسهل فرستادند که یکی را اُسَید بن حضیر گردن زد، و دیگری را ابونائله. و دو اسیر به محله بنی حارثه فرستاد. گردن یکی از آن دو را ابویزده بن ییار زد و مُحیصه هم به او ضربه دیگری زد. و آن دیگری را ابوعبس بن جبر گردن زد، و ظهیر بن رافع هم ضربه دیگری به او وارد کرد. و دو اسیر هم به محله بنی ظفر ارسال فرمودند.

یعقوب بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که می‌گفت: یکی از آن دو را قتاده بن نعمان و دیگری را نصر بن حارث کشتند. ایوب بن بشیر معاوی هم برایم نقل می‌کرد که: دو اسیر هم به قبیله ما فرستادند که یکی را جبر بن عتیک کشت، و دیگری را نعمان بن عصر که همیمان آنها و از قبیله بلی بود. گویند: برای قبیله بنی عمرو بن عوف هم دو محکوم را فرستادند، که عقبه بن زید و برادرش وهب بن زید بودند، یکی از آن دو را عویم بن ساعده و دیگری را سالم بن عمیر به قتل رساند. برای بنی اُمیه بن زید هم از اسرا فرستادند.

کعب بن اسد را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، به حضور پیامبر (ص) آوردند. او مرد زیبارویی بود، پیامبر (ص) فرمودند: کعب بن اسد است؟ کعب گفت: آری ای ابوالقاسم. پیامبر به او فرمودند: چرا از نصیحت ابن خراش بهره نبردید در صورتی که او مرا تصدیق می‌کرد، مگر به شما دستور نداده بود که از من پیروی کنید و اگر مرا دیدید سلام او را به من برسانید؟ گفت: چرا. سوگند به تورات ای ابوالقاسم، اگر نه این بود که یهود مرا سرزنش می‌کردند که از ترس شمشیر بوده است، حتماً از تو پیروی می‌کردم. ولی چه کنم که من بر دین یهودیانم. پیامبر (ص) دستور داد او را جلو بردند، و گردنش را زدند.

عُتبه بن جبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن بن عمرو بن سعد بن معاذ نقل می‌کرد که چون پیامبر (ص) در کشته شدن حُیّ بن اخطب، و نُبّاس بن قیس، و غَزّال بن سمویل و کعب بن اسد حضور داشتند، برخاستند و به سعد بن معاذ فرمودند: دستور بده بقیه را هم بکشند. و سعد آنها را گروه گروه می‌آورد و دستور قتل آنها را می‌داد.

گویند، زنی از بنی نضیر که نامش نباته بود، همسری مردی از بنی قریظه را دانست و هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتند. چون محاصره شدید شد، آن زن پیش شوهر خود گریست و گفت: تو از من جدا خواهی شد. مرد گفت: آری سوگند به تورات چنین است که می‌بینی، به هر حال تو زن هستی، این سنگ بزرگ را به مسلمانان پرتاب کن، چه از این پس نمی‌توانیم کسی از

آنها را بکشیم، تو زن هستی و اگر هم محمد بر ما چیره شود زنها را نخواهد کشت. او دلش نمی‌خواست که زنش اسیر شود، و می‌خواست که او را در مقابل این کار بکشند. این زن در حصار زبیرین باطا بود، و با خود آن سنگ بزرگ را به بالای دژ برد. بسیاری از اوقات مسلمانان در سایه آن دژ می‌نشستند. نباته سنگ را رها کرد و همینکه مردم او را دیدند از پای دیوار جستند، ولی سنگ به خلاد بن سُوید خورد و سرش را به شدت مجروح کرد و خلاد مرد. از آن به بعد مسلمانان دیگر پای حصار نمی‌نشستند.

روزی که پیامبر (ص) دستور دادند که بنی قریظه کشته شوند، نباته پیش عایشه همسر پیامبر (ص) آمد و در حالی که از صمیم دل می‌خندید گفت: عجب، همه سران و گزیدگان بنی قریظه کشته می‌شوند! در همین موقع شنیده شد که نباته را صدا می‌زنند. نباته گفت: مرا صدا می‌کنند. عایشه از او پرسید: چکار ت دارند؟ گفت: همسرم مرا بکشتن داد. نباته زنی شیرین گفتار بود. عایشه به او گفت: چگونه شوهرت تو را به کشتن داد؟ گفت: من در حصار زبیرین باطا بودم، شوهرم دستور داد سنگی بر سر یکی از اصحاب محمد زدم، و او از آن ضربه مرد، و اکنون به قصاص او کشته می‌شوم. و پیامبر (ص) دستور فرمود که آن زن را، به قصاص خلاد بن سُوید کشتند.

عایشه گوید: خوش نفسی نباته، و فراوانی خنده‌های او را فراموش نمی‌کنم. او با آنکه می‌دانست کشته می‌شود قهقهه می‌زد. و همو می‌گوید: بنی قریظه را در سراسر آن روز می‌کشتند و شب در کنار مشعلهای افروخته به کشتارشان ادامه دادند.

ابراهیم بن ثمامه، از قول مسور بن رفاعه، از محمد بن کعب قرظی برایم نقل کرد که می‌گفت: بنی قریظه را تا هنگام غروب سرخی روز می‌کشتند، و سپس لاشه‌ها را در خندقها انداخته و رویش خاک ریختند. در مورد پسران نوجوان که در بلوغ ایشان شك می‌کردند، زیر شکمش را نگاه می‌کردند، اگر موی رسته بود کشته می‌شد، و اگر موی نرسته بود، جزو زنان و بچه‌های اسیر شمرده می‌شد.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: عدد یهودیانی که کشته شدند ششصد نفر بودند، غیر از عمرو بن سعد که طناب او پیدا شد و خودش نبود. واقدی می‌گوید: آنچه ثابت است بیرون آمدن عمرو بن سعدی از حصار است. موسی بن عبیده از محمد بن منکبیر نقل می‌کند: شمار ایشان میان ششصد و هفتصد نفر است. و ابن عباس رحمه الله می‌گوید: شمار ایشان هفتصد و پنجاه نفر بوده است. گویند، زنان بنی قریظه هنگامی که به خانه رمله دختر حارث و خانه اسامه منتقل شدند،

می گفتند، شاید محمد بر مردان ما منت گذارد، و آنها را آزاد کند و یا فدیة از ایشان بپذیرد. و چون فهمیدند که مردهایشان را کشته اند، فریاد کشیدند و گریه‌های خود را دریدند، و موهای خود را آشفته کردند، و در مرگ مردان خود بر چهره خود می زدند، و سر و صدای ایشان مدینه را پر کرده بود. گویند: زبیر بن باطا گفت: آرام بگیرید! مگر شما نخستین گروه زنان یهود هستید که از آغاز دنیا تاکنون اسیر شده اید. این اسارت از بنی اسرائیل برداشته نمی شود، تا اینکه ما و شما به یکدیگر برسیم اگر در مردان شما خیری می بود برای شما فدیة می دادند، پس بر آیین یهود پای بند بمانید که بر آن آیین زندگی می کنیم و بر همان آیین می میریم.

عبدالحمید بن جعفر، و ابن ابی حَبیبه برایم نقل کردند: زبیر بن باطا در جنگ بُعات بر ثابت بن قیس منت نهاده و آزادش ساخته بود. ثابت، پیش زبیر آمد و گفت: ای ابو عبدالرحمن، آیا مرا می شناسی؟ زبیر گفت: ممکن است کسی مثل من تو را شناسد؟ ثابت گفت: تو را بر من حقی است و اکنون می خواهم پاداش آن را به تو بدهم. زبیر گفت: کریم، کریم را پاداش نیک می دهد، و من امروز سخت نیازمند آنم.

ثابت به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: زبیر را بر گردن من حقی است، او در جنگ بُعات موی جلوسرم را کشید و گفت: این نیکی را بیاد داشته باش. و اکنون می خواهم پاداش او را بدهم. لطفاً او را به من ببخشید. پیامبر (ص) فرمودند: او از آن تو باشد. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: پیامبر تو را به من بخشیدند. زبیر گفت: من پیری فرتوتم، نه فرزندی، نه زنی و نه مالی در مدینه برایم باقی خواهد ماند، چگونه زندگی کنم؟ ثابت به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، فرزند زبیر و زن و مال او را هم به من ببخشید. پیامبر (ص) فرزند و زن و مال او را هم به ثابت بخشیدند. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: رسول خدا، فرزند و زن و مال تو را هم به من بخشیدند. زبیر گفت: ای ثابت تو نیکی را نسبت به من تمام کردی و آنچه را که بر عهده تو بود انجام دادی. ای ثابت به من بگو که، کعب بن اسد که چهره اش همچون آینه چینی است و همه زیبارویان قبیله را در چهره او می توان دید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: سرور حاضران و غایبان و سالار هر دو قبیله که آنها را به جنگ برمی انگیزت و در منطقه شان، به آنها خوراک می داد - حئی بن اخطب چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن کسی که به هنگام جنگ یهود، نخستین فردی بود که راه می افتاد، و اگر عقب نشینی می کردند، از آنها حمایت می کرد - غزال بن سموئیل چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دلیر حیل ساز، که فرماندهی قبول نمی کرد مگر اینکه دشمن را درهم می شکست، و هیچ گرهی نبود مگر اینکه آن را می گشود - نباش بن قیس چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پرچمدار یهود، در همه هجومها -

و هب بن زید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پذیرایی کننده یهود، و پدر یتیمان و بیوه زنان یهود - عقبه بن زید چه کرد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دو عمرو، که همواره به تدریس تورات اشتغال داشتند چه شدند؟ گفت: آن دو هم کشته شدند. زبیر به ثابت گفت: در این صورت، و پس از ایشان چه خیری در زندگی است؟ آیا من به جایی برگردم که ایشان آنجا بودند، و مگر پس از ایشان در آنجا جاودانه خواهم زیست؟ نه من به چنین زندگی ای نیازی ندارم، اکنون هم به حق نعمت خود بر تو، از تو می خواهم که مرا پیش این قاتل، که سران بنی قریظه را کشته است و می کشد ببری و سپس مرا به کشتارگاه قوم ببر، و شمشیر خودم را که بسیار برنده است بگیر، و خودت با آن ضربتی به من بزن و کارم را تمام کن. دست خود را با قدرت بلند کن، و ضربه ای که می زنی بر سرم و کمی پایین تر از مخ بزن، که برای جسد بهتر آن است که گردن به آن باشد. ای ثابت، نمی توانم بیش از این برای ریخته شدن يك سطل خون خود صبر کنم، و می خواهم به دیدار دوستان خود نایل آیم. ابوبکر آنجا بود و سخن زبیر را می شنید، گفت: وای بر تو ای پسر باطا، مسأله ریخته شدن يك سطل خون نیست، بلکه عذاب ابدی برای تو خواهد بود. زبیر گفت: ای ثابت، مرا ببر و بکش. ثابت گفت: من هرگز تو را نمی کشم. زبیر گفت: برای من مهم نیست که چه کسی مرا بکشد. ولی ای ثابت، به زن و فرزندم توجه کن که آنها از ترس مرگ بی تابی می کنند، از دوست خود بخواه که آنها را آزاد کند و اموالشان را به آنها پس بدهد. ثابت، او را پیش زبیر بن عوام آورد و زبیر گردش را زد.

ثابت از پیامبر (ص) در مورد زن و فرزند و اموال زبیر استدعا کرد، و حضرت، همه اموال او را به فرزند زبیر رد فرمودند، و زن او را هم از جمله اسیران آزاد کردند، نخلستانها و چهارپایان و اثاثیه آنها را غیر از اسلحه، به ایشان برگرداندند. ولی از آن پس آنها با خاندان ثابت زندگی می کردند.

گویند: ریحانه دختر زید که از بنی نضیر بود، به ازدواج فردی از بنی نضیر درآمده بود. پیامبر (ص) او را در سهم خود قرار دادند، و او زیبا بود. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشتند، ولی او نپذیرفت و گفت: فقط یهودی خواهم بود. و پیامبر (ص) از او کناره گرفتند، و چون در خود تمایلی نسبت به او احساس فرمود، کسی پیش ابن سعیه فرستادند، و این نکته را به او تذکر دادند. او گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، ریحانه مسلمان خواهد شد. ابن سعیه پیش ریحانه رفت، و به او گفت: از قوم خود پیروی مکن، دیدی که حئی بن اخطب چه بر سر آنها آورد، مسلمان شو تا پیامبر (ص) تو را برای خود برگزینند.

همچنان که پیامبر (ص) میان اصحاب خود نشسته بودند، صدای برخورد نعلینی به زمین

شنیده شد. پیامبر (ص) فرمود: این صدای کفشهای ابن سَعِيَّة است که می آید تا به من مزدهٔ اسلام ریحانه را بدهد. ابن سَعِيَّة آمد و گفت: ای رسول خدا، ریحانه مسلمان شد! و پیامبر شاد شدند.

عبدالملك بن سليمان، با اسناد خود از ابوب بن بشير معاوی برایم نقل کرد: پیامبر (ص) ریحانه را به خانه سلمی دختر قیس (أم منذر) فرستادند، و همانجا بود تا یکمرتبه حیض شد، و چون یاک سد أم منذر به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد، پیامبر (ص) به منزل أم منذر پیش ریحانه آمدند، و به او فرمودند: اگر می خواهی آزادت می سازم و با تو ازدواج می کنم، و اگر می خواهی در ملك من باشی باش.

ریحانه گفت: ای رسول خدا، برای من و شمارا احت تر است که من در ملك شما باشم، و او همچنان در ملك پیامبر بود تا مرد.

ابن ابی ذئب به من گفت: از زهری در مورد ریحانه پرسیدم گفت: کنیز رسول خدا بود و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و با او ازدواج کردند، و آن زن میان اهل خود هم همیشه حجاب داشت و پوشیده بود، و می گفت: پس از رسول خدا (ص) هیچ کس نباید مرا ببیند. و این در نظر ما صحیح تر است. همسر ریحانه پیش از رسول خدا (ص) مردی بنام حکم بود.

تقسیم و فروش غنایم

گزینند: چون غنایم را جمع کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند کالاهای را به هر کس که می خواهد، بفروشند. همچنین اسرا را فروختند و نخلهای خرما را تقسیم کردند.

برای بنی عبدالاشهل، ظفر، حارثه و بنی معاویه که همگی از نسل نیت بودند يك سهم منظور شد. برای بنی عمرو بن عوف و دیگر افراد قبیله اوس نیز يك سهم منظور شد. برای بنی نجار، مازن، مالك، ذبیان و عدی سهمی منظور گردید. و برای سلیمه، زریق و بلحارت بن خزرج هم سهمی منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور داشتند، در جنگ مُرِیْبِیع بود، و سپس در جنگ بنی قریظه هم همان طور عمل شد. برای هر اسب دو سهم، و برای صاحب آن يك سهم، و برای هر پیاده يك سهم منظور گردید. پیامبر (ص) سهم خلاد بن سوید را که پای دیوار حصار کشته شده بود، و سهم ابی سنان بن محصن را که در جنگ شرکت کرده و مرده بود، نیز منظور فرمودند. مسلمانان جمعاً

(۱) نیت، عمرو بن مالك بن اوس است (جمهرهٔ انساب العرب، ص ۴۳۲).

سه هزار نفر بودند، و اسبها سی و شش عدد بود؛ مجموعهٔ سهامی که غنایم بر مبنای آن تقسیم شد، سه هزار و هفتاد و دو سهم بود، که برای هر اسب دو سهم، و برای صاحبش يك سهم محاسبه شده بود.

ابراهیم بن جعفر، از پدرش برایم نقل کرد: در جنگ بنی قریظه مجموع اسب مسلمانان سی و شش اسب بود، و پیامبر (ص) سه اسب يدك داشتند، و برای خود، فقط يك سهم منظور فرمود، و مجموعهٔ سهام سه هزار و هفتاد و دو سهم بود. اموال را نخست به پنج بخش مساوی تقسیم کردند، و سهمی را به نام خداوند متعال کنار گذاشتند. همچنین نسبت به اثاثیه و چهار پایان و اسیران به همین طریق رفتار شد. چهار بخش دیگر میان مردم تقسیم شد. پیامبر (ص) در آن روز سهم آن دو مردی را هم، که یکی کشته شده، و دیگری مرده بود، منظور فرمود. همچنین پیامبر (ص) به زنانی که در جنگ بنی قریظه حضور یافته و شرکت کرده بودند، چیزی عطا کردند، در حالی که برای آنها سهمی تعیین نشده بوده، و آنها صَفِيَّه دختر عبدالعطلب، و أم عماره و أم سَلِيْط، و أم العلاء و سمیراء دختر قیس، و مادر سعد بن معاذ بودند.

محمد بن عبدالله بن مالك ساعدی، از قول پدر بزرگ خود برایم نقل کرد که گفته است: من هنگامی که زنان اسیر بنی قریظه را می فروختند، به حضور پیامبر (ص) رسیدم، ابوالشحم یهودی آمد و دو زن یهودی را که هر يك سه پسر بچه و دخترانی داشتند، به یکصد و پنجاه دینار خرید. او به آنها می گفت: مگر شما بر دین یهود نیستید؟ و آنها در حالی که می گریستند، می گفتند: ما از دین قوم خود (یهود) دست بردار نیستیم تا بر آن آیین بمیریم.

ابن ابی سَبْرَه، از یعقوب بن زید بن طلحه، از قول پدر او نقل می کرد که گفت: پیامبر (ص)، گروهی از زنان و بچه های اسیر را به عثمان بن عفان، و عبدالرحمن بن عوف فروختند، و گروهی را برای فروش به نجد فرستادند، و گروهی را همراه سعد بن عباده به شام فرستادند، تا آنها را بفروشند، و با پول آن اسلحه و اسب بخرد. و گفته شده است که پیامبر (ص) همه را به عثمان بن عفان، و عبدالرحمن بن عوف فروختند، و آن دو آنها را بین خود قسمت کردند. عثمان مال فراوانی پرداخت، و هر اسیری را که برای او می آوردند بیشتر از میزان تعیین شده، بهای او را پرداخت می کرد. پیرزنان ثروتی هم داشتند، ولی جوانها چیزی نداشتند، به این جهت بود که عثمان سود سرشاری برد. عبدالرحمن در مورد تقسیم اسیران قرعه کشی کرده بود و پیرزنان در سهم عثمان قرار گرفتند. و گفته شده است: اسیران را به دو قسمت تقسیم کردند، پیران را يك طرف و جوانان را طرف دیگر قرار دادند. عبدالرحمن، عثمان را مختار کرد که هر قسمت را که می خواهد انتخاب کند، و او پیرزنان را برگزید.

عبدالحمید بن جعفر، از پدرش نقل کرد: مجموعه اسیران از زن و بچه هزار نفر بودند. پیامبر (ص) پیش از فروش غنایم خمس آنها را جدا فرمود، و اسیران را هم به پنج قسمت تقسیم فرموده و خمس آنها را هم در اختیار خود گرفتند. گروهی را آزاد کردند و بعضی را هم به افراد بخشیدند، و بعضی از آنها را هم به خدمت برگماشتند. در مورد اثاثیه و درختان خرما هم همچنین رفتار شد، و پنج يك آنها کنار گذاشته شد. پیامبر (ص) در این مورد قرعه کشی می فرمود، و بر قرعه ای می نوشتند (برای خدا) و این قرعه به هر چه اصابت می کرد همان را می گرفتند و اجازه انتخاب آن را از طرف کسی نمی دادند. خمس را در اختیار این جزه زبیدی گذاشتند، و همو عهده دار تقسیم غنایم میان مسلمانان بود.

عبدالله بن نافع، از قول پدرش، و او از ابن عمر نقل می کند: پیامبر (ص) در مورد خمس قرعه کشی می فرمود، و اجازه انتخاب آزاد نمی دادند.

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد: پیامبر (ص) از جدا کردن فرزندان بنی قریظه از مادران، در تقسیم و فروش منع فرمودند.

ابن ابی سبزه، از اسحاق بن عبدالله، نقل کرد که پیامبر (ص) در آن روز دستور فرمودند: نباید بین مادر و فرزند، پیش از بلوغ فرزند جدایی افکند. پرسیدند: ای رسول خدا، منظور از بلوغ چیست؟ فرمودند: دختران قاعده شوند و پسران محتلم گردند.

همو، از قول یعقوب بن زید، و او از پدرش نقل کرد: دو خواهر را در صورتی که به حد بلوغ رسیده بودند، از یکدیگر جدا می کردند، و جدا می فروختند، همچنین میان مادر و دخترش در صورتی که دختر بالغ بود، و در صورتی که مادری دارای فرزندان صغیر بود، او را همراه فرزندان به مشرکان عرب، یهودیان مدینه، تیماء و خیبر می فروختند، و خریداران بچه ها را همراه مادر با خود می بردند. ولی اگر کودک نابالغی بدون مادر بود، او را به مشرکان و یهودیان نمی فروختند و فقط به مسلمانان می فروختند.

عتبة بن جبیره، از جعفر بن محمود، برایم نقل کرد: محمد بن مسلمة گفت: در آن روز سه اسیر خریدم، يك زن و دو پسرش به چهل و پنج دینار، و این معادل مجموع حق من و اسبم از غنایم بود. دیگران هم، چنان سهمی داشتند، و برای هر سوارکار سه سهم در نظر گرفته شده بود، يك سهم برای خودش و دو سهم برای اسبش.

مغيرة بن عبدالرحمن حزامی - که معروف به قصی بود - از جعفر بن خارجه، برایم نقل کرد که زبیر می گفت: من در جنگ بنی قریظه سواره بودم، يك سهم برای خودم و يك سهم هم برای اسبم منظور شد.

عبدالملك بن یحیی، از قول عیسی بن مغمّر برایم نقل کرد: زبیر بن عوام در آن جنگ دو اسب داشت، و پیامبر (ص) برایش پنج سهم منظور فرمودند.

ذکر سعد بن معاذ

گویند: چون سعد بن معاذ در مورد بنی قریظه حکم کرد، به خیمه کعبه دختر سعد اسلمی برگشت. سعد را، حیّان بن عرقه - یا ابواسامه جشمی - تیری زده بود که رگ دستش قطع شده بود. پیامبر (ص) محل زخم را با آتش داغ فرمود، ولی دستش آماس و چرك کرد، و او نیز معالجه را رها کرد و خونریزی پیدا کرد. دو مرتبه محل بریدگی رگ را داغ کرد، ولی باز آماس و چرك کرد سعد چون چنین دید عرضه داشت: پروردگارا، ای خدای آسمانها و زمینهای هفتگانه، من جنگ با هیچ قومی را به اندازه جنگ با قریش که پیامبرت را تکذیب کردند و او را بیرون راندند دوست نمی دارم. اکنون چنین گمان می کنم که جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، اگر میان ما و ایشان هنوز جنگی باقی مانده است، مرا زنده نگهدار که در راه تو با ایشان جنگ کنم، و اگر جنگ تمام است این غده را گشاده ساز و مرگ مرا در آن قرار بده. تو چشم مرا به کشته شدن بنی قریظه روشن ساختی، که ایشان سخت با تو و پیامبر تو (ص) و دوستانت ستیزه داشتند.

در ساعت آخر شب که سعد خفته بود، آن زخم سر باز کرد و او متوجه نشد. پیامبر (ص)، به منظور عیادت او همراه چند نفر از اصحاب آمدند، و دیدند که سعد در روپوشی سپید پیچیده شده است. سعد مردی بلند بالا و سپید چهره بود. پیامبر (ص)، بالای سر او نشستند و سرش را بر دامن گرفته و عرضه داشتند: پروردگارا، سعد در راه تو کوشید و رسالت را تصدیق کرد و آنچه بر عهدش بود انجام داد، خدایا جان او را به بهترین طریقی که جان مردم را می گیری بگیر. سعد همین که صدای پیامبر (ص) را شنید چشم گشود، و گفت: ای رسول خدا سلام بر تو باد، گواهی می دهم که تو رسالت الهی را چنان که شاید و باید به انجام رسانیدی. پیامبر (ص)، سر او را از دامن خود به زمین نهادند و برخاستند و رفتند. سعد هنوز نمرده بود که پیامبر (ص) به خانه خود رفتند. يك ساعت یا بیشتر که از روز بر آمد سعد مرد.

چون سعد مرد، جبرئیل (ع) در حالی که عمامه ای از استبرق بر سر داشت، به پیامبر (ص) نازل شد، و گفت: ای محمد، این مرد صالحی که میان شما مرده است کیست؟ درهای آسمان برایش گشوده شده، و عرش خداوند برایش به اهتزاز در آمده است. پیامبر (ص) به جبرئیل فرمود: باید سعد بن معاذ باشد که در حال احتضار بود. آنگاه شتابان و در حالی که جامه آن

حضرت به زمین کشیده می شد، خود را به خیمه کعبیه رساندند و سعد را مرده یافتند. مردان قبیله عبدالاشهل آمدند، و پیکر او را به خانه اش بردند. گویند پیامبر (ص) هم از پی او می رفتند. مردم جنان شتابان خود را به خانه سعد می رساندند که اگر کفش یکی از پایش در می آمد، یا ردایش از دوشش می افتاد، اعتنا نمی کرد. و کسی توقف نکرد تا آنکه به خانه سعد در آمدند. واقدی گوید: و هم شنیده ایم که پیامبر (ص) هنگام مرگ او حاضر بوده اند. معاذ بن محمد با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که می گفت: همینکه زخم سعد بن معاذ شروع به خونریزی کرد، پیامبر (ص) برخاستند و او را در آغوش کشیدند، و خون بر ریش و چهره رسول خدا پاشیده می شد. هر کس هم که می خواست از پاشیده شدن خون بر آن حضرت جلوگیری کند نمی توانست چون آن حضرت به سعد نزدیکتر می شدند، تا اینکه سعد درگذشت.

سلیمان بن داود، با اسناد خود از سلمه بن خریش برایم نقل کرد که، می گفت: من پیامبر (ص) را بر در خانه سعد دیدم، و ما هم آنجا بودیم و می خواستیم از پی آن حضرت وارد خانه شویم. پیامبر (ص) وارد خانه شدند، و در خانه ظاهراً هیچ کس جز جنازه پیچیده در ملافه سعد نبود. گوید: دیدم که پیامبر (ص) چنان گام برمی دارند، که گویی باید از روی گردن مردم عبور فرمایند. من که چنان دیدم ایستادم. آن حضرت هم به من اشاره فرمودند که: بایست! و من ایستادم، و هر کس را هم که پشت سرم بود دستور به توقف دادم. پیامبر (ص) ساعتی نشستند و بیرون آمدند. گفتم: ای رسول خدا، من کسی را در خانه ندیدم، و شما با زحمت حرکت می کردید؟ پیامبر (ص) فرمودند: من نتوانستم بنشینم، تا سرانجام یکی از فرشتگان يك بال خود را جمع کرد، و توانستم بنشینم. گوید: پیامبر (ص)، می فرمود: ای ابا عمرو بر تو گوارا باد، ای ابا عمرو بر تو گوارا باد.

محمد بن صالح، با اسناد خود از عامر بن سعد، برایم نقل کرد که پدرش می گفته است: چون پیامبر (ص) آنجا رسیدند، مادر سعد گریه می کرد و می گفت: «وای بر مادر سعد از مرگ سعد، مردیگانه و دلاور چابک» عمر بن خطاب گفت: ای مادر سعد لطفاً آرام بگیر، و نام سعد را مبر. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر او را آزاد بگذار، هر زنی که بر مرده ای گریه کند درباره اش مبالغه می کند، به جز مادر سعد که چیزی جز خیر و نیکی نگفت و دروغی هم نمی گوید. مادر سعد، کبشه دختر عبید بن معاویه بن عبید بن ابجر بن عوف بن حارث بن خزرج است، و خواهر او فارعه دختر عبید بن معاویه و مادر سعد بن زراره است.

گویند، آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که جنازه سعد را غسل دهند. حارث بن اوس بن

معاذ، و اسید بن حضیر او را غسل دادند و سلمه بن سلامه بن وقش آب می ریخت و پیامبر (ص) حضور داشتند. نخست او را با آب غسل دادند، و سپس با آب سدر، و بعد با آب کافور، و او را در سه برد صحاری کفن کردند، و هر سه برد را بر او پیچیدند. آنگاه تابوتی را که نزد خانواده آل سبط بود و مردگان را در آن حمل می کردند، آوردند و جسد را در آن نهادند، و پیامبر (ص) را دیدند که گوشه ای از تابوت را از خانه تا بیرون بر دوش گرفته اند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود برایم از عایشه نقل کرد که می گفت: رسول خدا (ص) را دیدم که پیشاپیش تابوت سعد حرکت می فرمود.

سعید بن ابی زید، از ابوسعید خدری و او از جدس برایم نقل کرد که گفته است: هنگامی که خبر مرگ سعد بن معاذ به پیامبر (ص) رسید، ما در محضر آن حضرت بودیم. ایشان همراه مردم بیرون آمدند، و چون به بقیع رسیدند خطاب به مسلمانان فرمودند: قبر دوست خود را آماده کنید! ابو سعید خدری می گفت: من هم از کسانی بودم که گور او را کردم، و تا هنگامی که به لحد رسیدیم همچنان از خاک بوی مشک بر می خاست.

ربیع می گفته است: کسی يك مشت از خاک گور سعد بن معاذ برداشت و رفت، بعدها متوجه شد که همه آن مشک است.

گویند، به پیامبر (ص) گفته شد، چرا در رفتن به کنار جسد سعد این همه شتاب می فرمایید؟ فرمود: می ترسم که فرشتگان بر ما پیشی بگیرند، چنانکه برای غسل حنظله بر ما پیشی گرفتند.

مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، سعد مردی تنومند بود، ولی جنازه ای سبکتر از او ندیده ایم. فرمود: دیدم که فرشتگان جسد او را حمل می کنند. گفتند، مناققان می گویند او به واسطه حکمی که در مورد بنی قریظه داد چنین لاغر و سبک شد. فرمود: نه، دروغ می گویند، به واسطه اینکه فرشتگان جسد او را حمل می کردند، سبک به نظر می رسید.

ابوسعید خدری گوید: موقعی که ما از کندن گور در نزدیکی خانه عقیل خلاص شدیم، و خستهای خام و آب را کنار گور گذاشتیم، پیامبر (ص) آمدند و خود جنازه را کنار گور گذاشتند و بر او نماز گزارند، و جمعیت چندان آمده بودند که تمام بقیع پر از مردم بود.

واقدی گوید: از جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می گفت: چون از کندن قبر سعد فارغ شدند چهار نفر برای انجام دادن مراسم دفن وارد گور او شدند. ایشان، حارث بن اوس